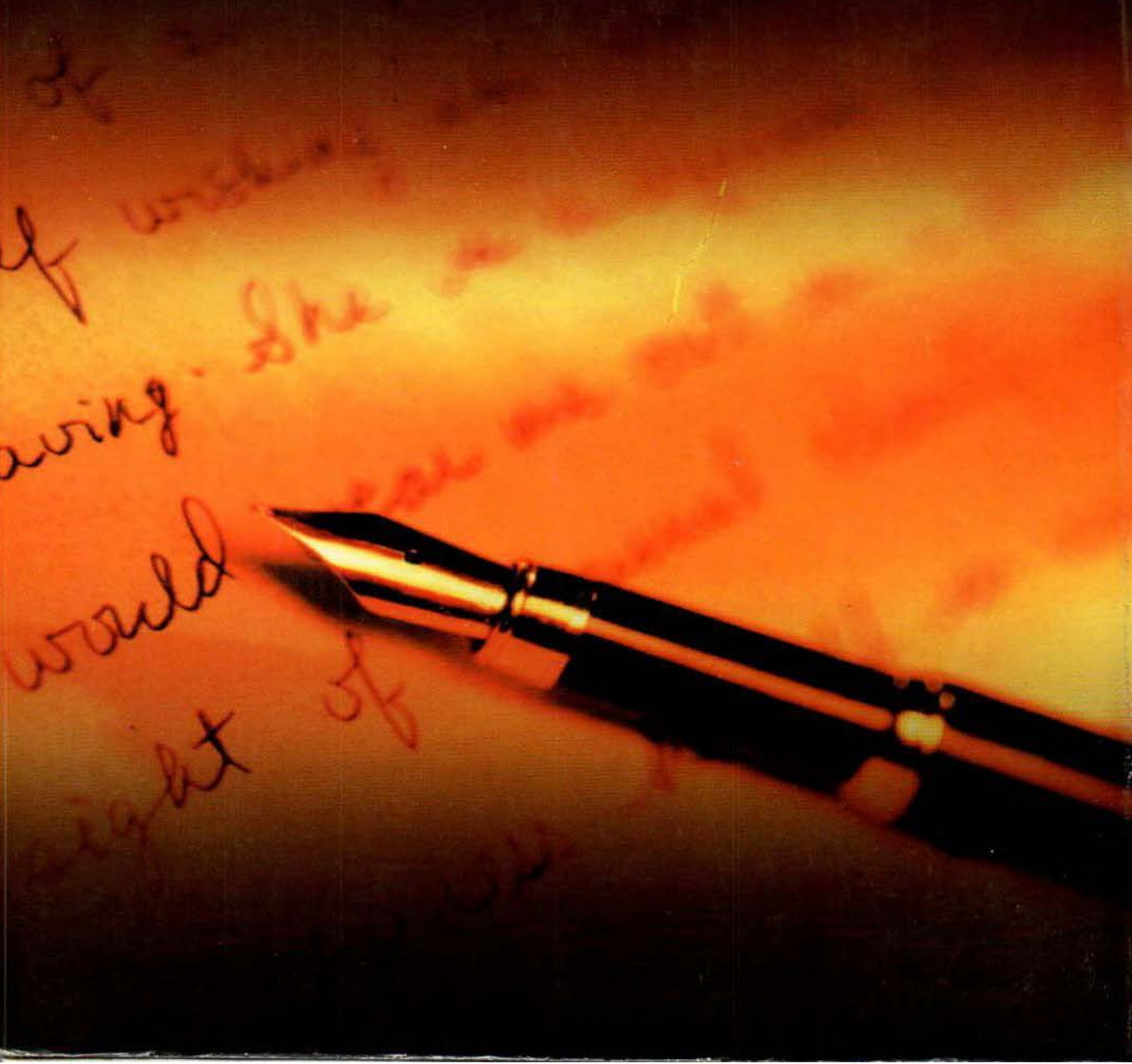


پائولو کوئیلو

اعترافات

ایک سائیک

ترجمہ دل آرا قہرمان



پائولو کوئيلو

اعترافات يك سالک

ترجمة دل آرا قهرمان

Coelho, paulo

کوئیلو، پائولو، ۱۹۷۴ -

اعترافات یک سالک: خوان آریاس در گفتگو با پائولو کوئیلو / خوان آریاس؛ ترجمه
دل آرا قهرمان. - تهران: بهجت، ۱۳۷۹.
۲۸۰ ص.

ISBN 964-6671-34-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. پائولو کوئیلو، ۱۹۷۴ - Coelho, paulo - مصاحبه‌ها. الف. آریاس، خوان
Arias, Juan ب. قهرمان، دل آرا، ۱۳۲۴ - ، مترجم. ج. عنوان.
PQ ۸۶۹/۳۴۲

آس ۸۷۵ ک

۱۳۷۹

م ۷۹-۵۹۹۸

کتابخانه ملی ایران

این کتاب ترجمه‌ای است از

Juan Arias

Conversations avec Paulo Coelho

Titre Original:

Paulo Coelho : Las Confesiones Del Peregrino

اعترافات یک سالک

نویسنده: پائولو کوئیلو

ترجمه: دل آرا قهرمان

چاپ سوم: ۱۳۷۹

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۴۰۰ تومان

چاپ: گلپان چاپ

مق چاپ محفوظ است

ISBN: 964 - 6671 - 34 - 9

شابک:

انتشارات بهجت، تهران - خیابان ولی عصر،

دوراهی یوسف آباد شماره ۸۰۴ تلفن: ۸۹۵۷۱۷۶



تقديم به گل بهار

هو

قرار بود در آذرماه ۱۳۷۸ سخنرانی درباره پائولو کوئیلو داشته باشم که پیشامدی موجب لغو این قرار از جانب من شد. دو هفته بعد متن این کتاب که تازه در فرانسه به چاپ رسیده بود توسط دختر خانم نازنینی که ترجمه را به او تقدیم کرده‌ام به دستم رسید. گلبهار عزیزم آنرا در فرودگاه پاریس هنگام آمدن به تهران دیده بود و این واقعه کوچک را نشانه‌ای تلقی کرده، آنرا خریده و بدون اینکه فرصت مطالعه داشته باشد برای من آورده بود. امیدوارم آنرا به زبان فارسی بخواند.

من هم اندیشیدم که لغو قرار سخنرانی و علت غیر قابل پیش بینی آن در آذرماه بدون شک بی‌حکمت نبوده و شاید بهتر باشد که پائولو کوئیلو را دوستان و خوانندگان ایرانی مستقیماً از طریق اعترافات خود او بشناسند.

اطلاعاتی که من از وی داشتم بدون شک ناقص و محدود به چند مقاله و مصاحبه در نشریات گوناگون بود و نمی‌توانست خواسته دوستداران وی را در زمینه آشنایی با او و سیر زندگیش برآورده کند.

از طرفی من قصد داشتم که پائولو کوئیلو را از طریق تجزیه و تحلیل

آثارش بشناسانم، آثاری که من در آنها بازتاب اعتقادات، ارزش‌ها، تجربیات و مطالعات وی را می‌یابم و می‌توانم دیگران را نیز در یافته‌های خویش سهیم نمایم.

حال که فرصت باقیست و به‌طوری که ملاحظه خواهید کرد، پائولو کوئیلو اشارات اندکی به منابع مطالعات کتب مورد علاقه‌اش نهاده است، در حقیقت هدفی که من داشتم و دارم یعنی معرفی نویسنده از طریق مطالعه و بررسی کتابهایش صورت نگرفته و هنوز پیش روست.

از خوانندگان که پرسشهایی در این قلمروها دارند تقاضا دارم از طریق ناشر محترم آنها را با من در میان بگذارند. بدیهی است پاسخ این پرسشها نه بطور خصوصی و انفرادی که با تائید خداوند و به شرط بقا در کتاب مورد نظر درباره کوئیلو به چاپ خواهد رسید. فرصت را مغتنم می‌دانم سلام کوئیلو را به همه خوانندگان ایرانی‌ش برسانم و از همه عزیزانی که مرا مورد لطف و مرحمت و تشویق قرار داده‌اند سپاسگزاری کنم و از اینکه نتوانستم شرط ادب را رعایت کرده و پاسخ همه نامه‌ها را بدهم مرا عفو کنید

با امید توفیق در مسیری که برگزیده‌اید

دل آرا قهرمان

۱۳۷۹/۳/۱۸

فهرست مطالب

۱۱	گفتگو در کوپاکابانا
۱۹	پائولو کوئیلو کیست؟
۲۳	۱- نشانه‌ها
۴۹	۲- آسایشگاه روانی، زندان، شکنجه
۷۱	۳- زندگی خصوصی
۸۳	۴- سیاست و اخلاق
۹۹	۵- زن
۱۱۷	۶- جادو
۱۳۷	۷- مواد مخدر
۱۴۷	۸- بازگشت به ایمان
۱۵۷	۹- نویسند
۱۸۱	۱۰- خوانندگان
۱۹۷	۱۱- پائولو، آنا و ماریا

گفتگو در کوپاکابانا

این گفتگوها و اعترافات در خانه پائولو در ریودوژانیرو صورت گرفته است. مقابل ساحل شگفت‌انگیز و دلربای کوپاکابانا، در آغاز ژوئیه سال ۱۹۹۸، زمانی که مسابقات جهانی فوتبال در فرانسه برگزار می‌شد. گاه ناچار می‌شدیم گفتگوها را قطع کنیم تا نویسندۀ ما بتواند مسابقات را برای مطبوعات فرانسوی تفسیر کند.

طی دیدارهای طولانی، کوئیلو روح خویش را بر ما گشود و از لحظات دردناکی در گذشته‌اش برای نخستین بار پرده برداشت، مانند گذر از کویر اعتیاد، جادوی سیاه و مراسم شیطانی، آسایشگاه بیماران روانی، زندان و شکنجه. در پایان این سخنان، او آرزو کرد که تا بیست سال آینده ناگزیر نشود از زندگی خود سخن بگوید.

همراه من، روزانا موری،^(۱) نویسنده و شاعر برزیلی، حضور داشت. در آغاز، ملاقاتهای ما بعد از ظهرها، پس از پیاده‌روی روزانه پائولو در ساحل، برگزار می‌شد. نویسنده که تمام شب را کار می‌کند، سحرگاه

به رختخواب می‌رود، صبح را می‌خوابد و بعد از ظهرها را به دیدار و بررسی انبوه پیامها و نامه‌ها سپری می‌کند، اعم از فکس، پیامهای کامپیوتری و یا تلفن‌هایی که از چهارگوشه جهان دریافت می‌کند.

بدین ترتیب، گفتگوهای ما در اطاق او که مشرف به ساحل کوپاکابانا می‌باشد، برگزار می‌شد، جایی که کامپیوترش در آن قرار دارد و این گفتگوها اکثراً توسط پیامهایی که او دریافت می‌کرد و گاهی ما هم توسط بلندگو آنها را می‌شنیدیم، قطع می‌شد. کوئیلو گوش می‌کرد و به تبع محتوای پیام گاهی برای پاسخ به آن از جا برمی‌خاست. یکبار او به ما گفت «معذرت می‌خواهم، دریافت یک فکس از جانب بوریس یلتسین^(۱) را به من با اطلاع می‌دهند، که مرا به مسکو دعوت می‌کند.»

یک روز بعد از ظهر، او اظهار تمایل کرد نامه‌های بیشماری را که هر روز دریافت می‌کند، در حضور ما بازکند. اکثر آن نامه‌ها متعلق به اشخاص ناشناس هستند، گاهی بالغ بر چندین صفحه می‌باشند و برایش توضیح می‌دهند که هنگام مطالعه کتابها چه احساسی به آنها دست داده یا پرسشهای غریبی از او می‌کنند و مشاهدات خود را با او به مثابه یک جادوگر خوب، در میان می‌گذارند. آن روز در میان انبوه نامه‌ها، نامه‌ای از وزیر دفاع برزیل به چشم می‌خورد. او نوشته بود که کتاب «مبارزان راه روشنایی» را خوانده است. کوئیلو گفت: «این یک امر عادی نیست، آدمهای مهم به خودشان زحمت نامه‌نوشتن نمی‌دهند، حتی اگر به هنگام ملاقات به من بگویند که کتابهایم را خوانده‌اند، کاری که شیمون پرز^(۲) در داوس^(۳) سویس کرد. آنجا نوابغ اقتصاد جهانی گردهم آمده بودند و آن سال از من دعوت کرده بودند تا سخنرانی کنم.»

1- Boris Eltsine

2- Shimon Peres

3- Davos

هنگامی که درباره گردهمایی داوس صحبت می‌کرد، معتقد بود که امروزه این اقتصاددانان و متخصصین مسائل مالی هستند که «کارهای جادویی» می‌کنند، نه جادوگران حرفه‌ای بیچاره.

در آن گردهمایی از برزیل تنها دو نفر دعوت شده بودند یکی پائولو کوئیلو و دیگری فرناندو هنریک کاردوسو^(۱)، ریاست جمهوری برزیل. منظره دریا از کوپاکابانا، که همه نوسانات رنگ آبی را به‌مرور پیشروی به‌سوی غروب، به‌همراه داشت، کوئیلو را واداشت تا بارها از تمثیل دریا استفاده کند. او تمام مدت به‌زبان اسپانیولی که کاملاً به‌آن تسلط دارد، صحبت می‌کرد. نویسندۀ کیمیاگر آدم میانه‌روئی نیست، «او مردیست افراطی، پرشور و درگیر با آنچه خود مبارزه درست می‌نامد»، او از مباحثه نمی‌ترسد هرچند همواره در نهایت سادگی خود را بیان می‌کند. او از هیچ چیز با اطمینان کامل سخن نمی‌گوید، شنیدن بلد است و می‌تواند بپذیرد که ممکن است اشتباه کرده باشد.

یک روز بعد از ظهر، ما ناچار شدیم که یک ساعت تمام گفتگویمان را قطع کنیم چون خانمی که نماینده انتشارات برزیلی آثار او بود همراه یک عکاس حرفه‌ای به آنجا آمده بود تا یک سری عکس جدید برای ارائه و معرفی آخرین رمان کوئیلو به نام ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد تهیه کنند. او از ما خواست تا در این برنامه حضور داشته باشیم، عکسهایی که او را در انواع ژست‌ها جاودان می‌کردند، از جمله پابرهنه، چهارزانو در مقابل کامپیوترش و غیره. با توجه به‌استادی عکاس، مسلم بود که این عکسها بهترین عکسهایی خواهند شد که تا آن روز از وی برداشته‌اند. وقتی نماینده انتشارات از او پرسید: «خوب حالا، با عکسهای قبلی چکار کنیم؟» کوئیلو جواب داد: «می‌توانید آنها را برای نشریات شهرستان‌ها بفرستید.» در این لحظه، همراه من رزانا با ملایمت گفت: «پائولو تو همان

کاری را داری می‌کنی که دنیای غرب با ما می‌کند: یعنی آشغالها را برای ما می‌فرستد.» پائولو بدون مکث پاسخ داد: «حق با توست رزانا» و تقاضا کرد که عکسهای قبلی را به حساب نیاورند و عکسهای جدید را برای نشریات شهرستانها هم بفرستند.

چند روز بعد وقتی این ماجرا را برای لئوناردو بوف^(۱)، عالم الهیات تعریف می‌کردم، او که همواره در برابر منقدان از کوئیلو دفاع کرده است چون معتقد است که در این دنیای بی تفاوت و لاابالی، کتابهای او عشق به ناشناخته و معنویت را برمی‌انگیزند، در مورد ماجرای عکسها گفت: «من همیشه کسانی را که از اعتراف به اشتباه باکی ندارند، تحسین کرده‌ام. نهایتاً این نشانه نوعی عظمت روح است.»

آخرین گفتگوهای ما شب برگزار شد. کوئیلو که عادت داشت وقتی همه به خواب رفته‌اند، کار کند در آن ساعت سرحالتر و شکفته‌تر بود و حتی می‌توان گفت بهتر ربط می‌گرفت. اگر فقط به او مربوط بود تمام شب را به صحبت ادامه می‌دادیم. تنها لحظه‌ای که او توقف می‌کرد، نیمه شب بود. این لحظه برایش ارزش آئینی داشت، مانند ساعت ۶ بعد از ظهر، یعنی لحظه غروب آفتاب. او چند لحظه سکوت می‌خواست تا بتواند دعا کند.

در این شبهای صمیمی که برای اعترافات مناسب‌تر بودند، گاه چند نفر دیگر هم حضور داشتند. همسرش کریستینا، ظریف و رازدار، همیشه می‌پرسید که آیا می‌تواند بماند و گوش کند؟ گاهی اوقات کوئیلو به او می‌گفت: «خیلی دقت کن چون چیزهایی را خواهی شنید که هرگز نشنیده‌ای. تصمیم گرفته‌ام همه چیز را بگویم، خودم را برهنه کنم، برای اینکه همه دنیا بدانند من که بوده‌ام؟! و که هستم و شخصیت‌های کاذب به من نسبت ندهند.»

دیروقت شب، گفتگوهای ما در سالن غذاخوری که آنسوی خانه بود،

جریان داشت. روی میز همیشه دیسهای از تاپاس^(۱) اسپانیولی که از ژامبون و پنیر درست می‌شود، وجود داشت و شراب عالی ایتالیا. همه چیز را به‌رازی گویی دعوت می‌کرد. به‌خصوص که هیچ عنصر بیرونی سخنان ما را قطع نمی‌کرد چون در آن ساعت، تلفنها، فکس‌ها و کامپیوترها همه ساکت بودند. در خانه سکوتی حکمفرما بود که در طی روز با حملاتی از دنیای خارج درهم شکسته می‌شد حملاتی که مطرح‌ترین نویسنده روز ناچار به تحمل آنها بود.

سه دانشجوی دختر اسپانیولی در یکی از این برنامه‌های شبانه شرکت کردند: دو خواهر به‌نامهای پائولا و آنا و دوستشان ماریا. پدران آنها در یک شرکت چند ملیتی در ریودوژانیرو کار می‌کردند و دخترها که در مادرید تحصیل می‌کردند برای تعطیلات نزد خانواده در ریو برمی‌گشتند. من در هواپیما با آنها آشنا شدم و وقتی گفتم که قصد من از این سفر فراهم کردن کتابی درباره کوئیلو و با کوئیلوست، چشمان آنها درخشیدن گرفت. هر کدام یکی از کتابهای این نویسنده را به‌من نشان دادند که مشغول مطالعه آن بودند: بریدا، کوه پنجم و در ساحل رودخانه پیدرا. در نگاه آنها خواندم که آرزوی ملاقات با وی را دارند.

کوئیلو که نسبت به برخی از نشانه‌ها خیلی حساس است ملاقات من با این سه دانشجو را نشانه‌ای مثبت برای کارمان تفسیر کرد.

برخورد نویسنده با این دختران جوان نه تنها هیجان‌انگیز بلکه زنده، مستقیم و صادقانه بود. آن شب یک حضور استثنایی دیگر هم در جمع ما می‌درخشید: مائوروسالس،^(۲) روشنفکر، شاعر و شخصیت تبلیغاتی بسیار مشهور و محترم در برزیل که کوئیلو او را پدر معنوی خویش تلقی می‌کند. هر سال این دو نفر با همسرانشان تحویل سال مسیحی را در

1- Tapas

2- Mauro Salles

سکوت و تنهایی غار معروف لورد^(۱) می‌گذرانند. سالس در دیدار کوئیلو و دختران جوان حضور داشت بین آنها نشسته بود، پرسشهایشان را یادداشت می‌کرد و گه گاه در بحث مداخله می‌کرد.

پائولو کوئیلوی نویسنده و جادوگر بر برخی از آداب پابند است و آنها را پنهان نمی‌کند. شبی که او تصمیم گرفت از تجربیات دردناکش در جادوی سیاد و مراسم شیطان‌پرستانه پرده بردارد، دستور داد چراغها را خاموش کردند و فقط نور شمع سالن را روشن می‌کرد. او گفت: «اینطوری من راحت‌تر می‌توانم درباره بعضی چیزها حرف بزنم.» و او همه چیز را تعریف کرد بی‌آنکه نیازی باشد که من پرسشهای متعددی مطرح کنم، گویی او با خودش حرف می‌زد و زخمهای کهنه روحش را به خاطر می‌آورد.

تنش و هیجان به‌اوج خود رسید هنگامی که او تجربه معنوی خود را در بازداشتگاه داخائو^(۲) در آلمان تعریف کرد. این تجربه، زندگی او را به‌کلی متحول کرده بود. وقتی پائولو این ماجرا را نقل می‌کرد اشکهایش سرازیر شدند و بعداً برای تخفیف اهمیت موضوع گفت: «شاید زیاد نوشیددم.»

او اظهار تمایل کرد که ما این ملاقات‌ها را در همان جایی به‌پایان ببریم که آنها را آغاز کرده بودیم یعنی در اطاقش که مشرف به ساحل زیبای کوپاکابانا بود. آفتاب ملایم زمستانی اطاق را روشن می‌کرد، من از او پرسیدم که آیا او همانطور که خودش را یک نویسنده می‌داند، خود را یک

1- Lourdes

توضیحات مفصل درباره غار لورد و سنت برنات در کتاب «رودخانه پیدرا نوشته پائولو کوئیلو، آمده است.

2- Dachau

شهر کوچکی در آلمان غربی که در حکومت هیتلر و در زمان جنگ فجایع بیشماری در آن واقع می‌شد.

جادوگر هم می‌داند؟ و او پاسخ داد: «آری، من یک جادوگر مثل تمام کسانی که می‌دانند چگونه زبان اسرار آمیز اشیاء و رویدادها را در مسیر سلوک و سرنوشت شخصی خویش، بخوانند و تفسیر کنند.»

من ترجیح دادم حالت گفتگوهای دوستانه را در تمام متن حفظ کنم. هر چند، گاهی لحن بحث و جدل و گاه سیاق اعتراف به دلیل حال و هوای صمیمی که ایجاد شده بود، پدید می‌آمد. پائولو با اعتماد کامل از دیدن متن گفتگوها صرفنظر کرد و تمام مسئولیت را به من سپرد. پس هر اشتباهی که در این متن وجود داشته باشد تقصیرش به عهده من است.

با تمام وجود از مائوروسالس، کسی که بهتر از هر کس پائولو کوئیلو را می‌شناسد، متشکرم به خاطر حمایت معنوی و اطلاعاتی که با سخاوت تمام در اختیارم گذاشت تا بهتر بتوانم به عمق شخصیت پیچیده و غنی این نویسنده برزلی پی ببرم.

در مورد خوانندگان قدیم و جدید کوئیلو باید به آنها بگویم که در تمام لحظات مرکز توجه نویسنده بوده‌اند. من هر بار که پائولو قضاوتی می‌کرد و یا وجهی ناشناخته از هستی پر بار و پرتحرک خویش را آشکار می‌ساخت، به آنها اندیشیدم. نهایتاً این آنها هستند که مخاطبین اصلی و علت اصلی به وجود آمدن این کتاب بوده‌اند.

پائولو کوئیلو کیست؟

پائولو کوئیلو در بیست و چهارم ماه اوت هزار و نهصد و چهل و هفت در محله بوتافوگو^(۱) در ریودوژانیرو به دنیا آمد. سالها پس از روزی که خورخه لوئیس بورخس، بت بزرگ او در ادبیات، در همان روز و همان برج به دنیا آمده بود. این نابغه آرژانتینی بدون شک نقشی بسیار اساسی در آرزوی نویسنده شدن برای پائولو کوئیلو، ایفا کرده است. کوئیلو نفوذ استادش را به ویژه در کیمیاگر که موجب شهرت جهانی او شد، نفی نمی‌کند.

پائولو که در یک خانواده متوسط سطح بالا از پدری مهندس و مادری عمیقاً مذهبی به دنیا آمد خیلی زود جذب بورخس، هنری میلر^(۲) و تاتر شد. علائقی که او را از درس خواندن دور کردند. والدینش وی را در کالج

1- Botafogo

2- Henry Miller

ژزوئیسیت‌ها در سائو ایگناسیو^(۱) نام‌نویسی کردند. کالجی که به سخت‌گیری شهرت داشت. پائولو کوئیلو در آنجا انضباط و سحر سخنی را فراگرفت اما ایمان مسیحی‌اش را از دست داد. در مقابل خواسته پدرش که می‌خواست او را در نقش یک وکیل دعاوی ببیند تسلیم شد و به دانشکده حقوق رفت اما خیلی زود آن را رها کرد. علاقه شدیدش به هنر که برای والدینش قابل درک نبود، موجب شد تا به تقاضای آنها سه بار در آسایشگاه روانی بستری شود، او عاقبت از آنجا گریخت.

در سال ۱۹۶۸ در آغاز جنبش هیپی‌گری و جنبش‌های مبارزه انقلابی چریکی، پائولو که همواره گرایشهای ضدسازشکارانه داشت و در جستجوی چیزهای تازه بود به مارکس، انگلس و چه گوارا^(۲) علاقمند شد و در نظاهرات خیابانی و گرد هم آئیهای جنبش‌های ترقی خواهانه به طور فعال شرکت کرد، او به نسلی تعلق داشت که آن را عشق و صلح نامیدند. هم‌رما با این تحولات وی دچار بحران معنوی شد که بی‌ایمانیش را زیر سؤال می‌برد، از این راه به جستجوی تجربیات معنوی تازه‌ای پرداخت، به مواد مخدر و توهم‌زا و به فرقه‌های متعدد روکرد و تمام قاره آمریکای لاتین را در جستجوی گامهای کارلوس کاستاندا، با جادوگران گوناگون آشنا شد.

همه اینها کافی نبود تا او را از شیفتگی حقیقی‌اش یعنی نوشتن باز دارد. اولین اقداماتش را در روزنامه‌نگاری آغاز کرد و نشریه‌ای با نام ۲۰۰۱ منتشر کرد. یکی از مقالاتی که چاپ شده بود موجب آشنایی او با تولیدکنندگان موسیقی در برزیل به نام راول سیکساس^(۳) شد. کوئیلو صداها

1- Sao Ignacio

2- Che Guevara

3- Raul Seixas

انقلابی مشهور آمریکای مرکزی و جنوبی.

ترانه برای او ساخت. این اولین درخشش افتخار برای او بود. همزمان او با روزنامه‌ای در ریو به نام اُگلوبو^(۱) همکاری می‌کرد و در سال ۱۹۷۴ نخستین کتابش را درباره نقش تاتر در تعلیم و تربیت منتشر کرد.

در آن سالها او تجربیات وحشتناکی را در جادوی سیاه پشت سر گذاشت، تجربیاتی که او را به غرقاب نزدیک کردند. به محض خروج از این آزمایشات او توسط گروه شبه نظامی دیکتاتوری وقت در برزیل، توقیف و شکنجه شد.

هنگامی که بطرزی معجزه‌آسا از این دوزخ نجات یافت، تصمیم گرفت از این فعالیتهای افراطی دست بردارد و به یک زندگی عادی و کار در استودیوهای موسیقی بپردازد.

در سال ۱۹۷۶ به انگلستان رفت. در این سفر به عنوان نماینده روزنامه‌های متعدد برزیلی فعالیت داشت. در آنجا بود که کوئیلو به نوشتن ماجراهای زندگیش پرداخت. این کار یکسال وقت او را گرفت تا اینکه روزی دستنوشته‌اش را در یک پاب^(۲) در لندن جا گذاشت. به این دلیل است که خاطرات او نانوشته باقی مانده است.

پس از سه ازدواج ناموفق، پائولو کوئیلو در سال ۱۹۸۱ با کریستینا اویتی سیکا^(۳) ازدواج کرد، او یک نقاش است و اکنون هجده سالست که در کنار پائولوست و در موفقیت‌ها و افتخارات وی شرکت داشته است. همراه با کریستینا او به یک سفر شش ماهه دور دنیا رفت، سفری که او را به آلمان و به ویژه بازداشتگاه داخائو بُرد، این بازدید چرخش عمده‌ای را در زندگی او سبب شد. در سن سی و چهار سالگی پائولو ایمان کاتولیکی خویش را باز یافت. ایمانی را که سالها پیش از دست داده بود، آنگاه

1- O Globo

2- Pub

3- Christina Oiticica

به سفر هفتصد کیلومتری در جاده سن ژاک دو کمپوستل^(۱) پرداخت، راهی که زائران بیشماری در قرون وسطی طی کرده بودند.

از این سفر که به نوعی سیر و سلوک می ماند نخستین متن ادبی او به نام زائر کمپوستل^(۲)، بدید آمد. کتاب کیمیا گرپس از آن آمد و سپس کتب دیگری که پائولو کرئیلو را در ردیف یکی از ده نویسنده پرفروش جهان درآوردند. یکی از طرفدارین نویسندگان که بسیار مورد نقد و بررسی قرار گرفته است.

پائولو کوئیلو اکثراً به شوخی می گوید که برای سه بار زندگی بعدی هم به اندازه کافی پول دارد! او ترجیح می دهد که سالی چهارصد هزار دلار از حق تألیفی را که دریافت می کند خرج بنیادی کند که نام خودش را دارد و همسرش کریستینا آن را اداره می کند. اهداف این بنیاد گوناگون هستند: کمک به افراد نیازمند و هم چنین حمایت و تعالی فرهنگ برزیل. او در برزیل زندگی می کند، کشوری که دوست می دارد چون در آن کشور تفاوت بین امر قدسی و امر دنیوی وجود ندارد و هیچ کس در آنجا از اینکه به روح باور داشته باشد، شرمند نیست.

شهری در شمال غربی اسپانیا. 1- Saint-Jacques-de-Compostelle

۲ ماجرای این سفر زیارتی در کتاب زائر نقل شده است، این کتاب با نام «سفر به دشت ستارگان» در انتشارات فرزانه چاپ رسیده است.



نشانه‌ها

«نشانه، الفبایی است که تو می‌پروری تا
توسط آن با روح جهان ارتباط برقرار
کنی.»

پائولو کوئیلو، بیش از یک نویسنده است و این مطلبی است که بسیاری از منتقدان ادبی نفهمیده‌اند. او یک شخصیت نمادین و التقاطی آخر قرن بیستم است. کارهای او خیلی بیش از تخیل محض هستند و به همین دلیل است که موجب شیفتگی‌های بی‌چون و چرا و پذیرش‌های غیرقابل تزلزل می‌شوند. به همین دلیل هم هست که روابط او و خوانندگانش مشابه روابط نویسندگان دیگر نیست. من در ریودوژانیرو در مرکز فرهنگی بانک برزیل متوجه این مطلب شدم. در برنامه‌ای به نام حلقه قرائت کوئیلو برای خواندن چند صفحه از کتاب کود پنجم حضور یافته بود، حدود هزار نفر آنجا بودند و بسیاری از او سؤالاتی کردند. این ملاقات علیرغم میل از به تدریج تبدیل به یک جلسه روان‌درمانی گروهی شد. با وجود اینکه قرار بود پرسشها به صورت مکتوب ارائه شوند، مردم از جا برمی‌خاستند و مستقیماً با او حرف می‌زدند و در ملاعام اعتراف می‌کردند که چگونه یکی از آثار وی زندگی آنان را متحول کرده است. آنها می‌خواستند همه چیز را درباره کوئیلو بدانند. وقتی نوبت به امضا کردن کتابها رسید، مردم او را در آغوش می‌گرفتند و گریه می‌کردند، این برنامه چندین ساعت طول کشید و تنها حضور او موجب ایجاد ماجراهای متنوعی گردید.

برای کوئیلو، شغل نویسندگی، اکنون در مرکز هستی‌اش جای دارد. او تمام عمر برای این کار مبارزه کرده است و پیروزش بسیار و رای امیدهایش بوده

است. اما او نویسنده ایست که می‌خواهد در زندگی شیرجه بزند، آن را زیر نظر بگیرد، الفبای مرموز جهان را کشف رمز کند و نشانه‌هایی را که اشیاء اطراف ما مانند پیامهای اسرارآمیز مخاברה می‌کنند، بفهمد.

دقیقاً یکی از همین نشانه‌ها آغازگر ملاقات ما در ریودوژانیرو بود. اولین ملاقات که از شش ماه قبل تعیین شده بود برای ساعت ۲ بعد از ظهر بود. وقتی من به منزلش رسیدم او هنوز از پیاده‌روی صبحگاهی بازنگشته بود. طی این قدم زدن‌ها او معمولاً آب یک نارگیل را می‌نوشد و با افرادی که او را می‌شناسند و به او نزدیک می‌شوند حرف می‌زند. من در یک کافه به انتظارش نشستم. او با نیم ساعت تاخیر آمد. لبخند می‌زد اما پیدا بود که اشتغال ذهنی دارد. پیش از آنکه ضبط صوت را باز کنم شروع کرد به تعریف کردن آنچه اتفاق افتاده بود آنچه او یک «نشانه» می‌نامید و اینکه نشانه‌ها ما را وادار به اندیشیدن می‌کنند. موضوع به قدری تأثیر شدید بر پائولو گذاشته بود که آن را در یکی از مقالات روزهای یکشنبه‌اش در نشریه اُگلوبو، در ریودوژانیرو به چاپ رساند. نام این مقاله «مردی دراز کشیده روی زمین» بود. ما این مقاله را در زیر نقل می‌کنیم:

«روز اول ژوئیه در ساعت سه و پنج دقیقه بعد از ظهر، مردی پنجاه ساله روی پیاده‌روی ساحل کوپاکابانا دراز کشیده بود. من از آنجا عبور می‌کردم، نیم‌نگاهی انداختم و به‌راهم در جهت مکانی که هر روز یک آب نارگیل در آن می‌نوشم ادامه دادم. مثل همه اهالی این شهر تاکنون صدها (یا هزارها؟) نفر از مردان، زنان، یا کودکان را دیده‌ام که روی زمین خوابیده یا دراز کشیده بودند. چون به‌سفر عادت دارم، این صحنه را در همه کشورهای که بازدید کرده‌ام از سویس ثروتمند تا رومانی تنگدست دیده‌ام و در همه فصول از زمستان یخ‌زده مادرید، نیویورک و پاریس،

در کنار ایستگاههای مترو، که هوای گرم از آن بیرون می‌آید می‌خوابند تا برخاک سوزان لبنان در میان ساختمانهای ویران شده از جنگ، آنها را دیده‌ام. اینجور افراد که روی زمین می‌خوابند، مست، بی‌خانمان یا خسته، برای همه ما آشنا هستند.

وقتی آب نارگیلم را نوشیدم بلافاصله بازگشتم چون با خوان آریاس از روزنامه اسپانیولی ال پائیس^(۱) قرار ملاقات داشتم. وقتی بازگشتم متوجه شدم که مرد، هنوز آنجا، روی زمین دراز کشیده است. همه کسانی که از کنارش رد می‌شدند مثل من او را نگاه می‌کردند و به‌راحتشان ادامه می‌دادند. نهایتاً اینکه، بدون اطلاع خودم، روح من از دیدن این صحنه، که بارها و بارها تکرار شده بود، خسته بود. وقتی دوباره از کنارش گذشتم چیزی قوی‌تر از خودم مرا واداشت تا زانو بزنم و سعی کنم او را از زمین بلند کنم. او هیچ واکنشی نشان نداد. سرش را برگرداندم و دیدم کنار شقیقه‌هایش خونی است. آیا زخم جدی بود؟ با پیراهنم پوستش را پاک کردم به‌نظر خطرناک نمی‌آمد.

در این لحظه مرد شروع به زمزمه کلماتی از این قبیل کرد: «به آنها بگوئید دیگر مرا کتک نزنند.» پس او زنده بود، می‌بایست پلیس را خبر می‌کردم.

اولین رهگذر را متوقف کردم و از او خواستم تا کمک کند که مرد را به‌سایه ببریم او همه‌چیز را رها کرد و به‌کمک من آمد. مرد را به‌مکانی بین پیاده‌رو و شنهای ساحل منتقل کردیم. شاید او هم روحی خسته از دیدن چنین صحنه‌هایی داشت.

وقتی مرد را به سایه بردم به طرف خانه خودم به‌راد افتادم. می‌دانستم که نزدیک آنجا یک پاسگاه پلیس هست و می‌توانم از آنها تقاضای کمک کنم. اما پیش از رسیدن به پاسگاه به دو مامور برخوردیم و به آنها گفتم: «مردی مجروح مقابل خانه شماره فلان هست، من او را روی شنها گذاشته‌ام، باید آمبولانس خبر کنیم.» ماموران پلیس به من گفتند که رسیدگی خواهند کرد. بسیار خوب، من به وظیفه‌ام عمل کرده بودم. کار خوب روزانه را انجام داده بودم! حالا مشکل در دستان آنها بود. می‌بایست خودشان را مسئول نشان دهند. به روزنامه‌نگار اسپانیولی که می‌بایست در انتظارم باشد فکر کردم.

چند قدم پیشتر نرفته بودم که بیگانه‌ای به من نزدیک شد و به زبان پرتغالی نامفهوم می‌گفت: «من قبلاً پلیس را در مورد آن مرد مطلع کرده بودم اما آنها به من فهماندند که اگر یک دزد نباشد. موضوع به ایشان مربوط نمی‌شود.» پیش از آنکه مرد سخنانش را تمام کند دوباره برگشتم به طرف مامورین، مطمئن بودم که آنها می‌دانند من چه کسی هستم و شهرت من می‌توانست خیلی چیزها را تسهیل کند. یکی از آنها چون دید که من با پافشاری تمام و قاطع از آنها چیزی می‌خواهم. از من پرسید: «آیا شما یکی از مقامات هستید؟» کاملاً آشکار بود که آنها هیچ شناختی از من ندارند. گفتم: «نه، ولی ما بلافاصله این مسائل را حل خواهیم کرد.»

بد لباس پوشیده بودم، پیراهنم خونی شده بود، شلوار جین کهنه باچه کوتاهی به‌پا داشتم و خیس عرق بودم.

برای آنها من یک آدم معمولی بودم. ناشناس، بدون هیچ اقتداری جز خستگی، ناراحت از دیدن مردی دراز کشیده روی پیاده‌رو، صحنه‌ای که سالیان سال دیده بودم بدون اینکه هرگز کاری کرده باشم.

و این همه چیز را عوض کرد. لحظه‌ای هست که شما مأمورای ترس قرار می‌گیرید لحظه‌ای که نکاد شما متفاوت می‌شود و انوقت مردم می‌فهمند که جدی حرف می‌زنید مأمورین با من آمدند و بعد رفتند آمبولانس خبر کردند از گردش آن روز صبح من سه درس گرفتم.

۱- ما همه می‌توانیم عملی را متوقف کنیم هنگامی که خلوص داریم.

۲- همیشه کسی هست که به شما بگوید: «حالا که کار را آغاز کرده‌ای تا انتها برو».

۳- همه ما یکی از مقامات هستیم و اقتدار داریم اگر از آنچه می‌خواهیم انجام دهیم مطمئن باشیم».

— موضوع نشانه‌ها، مثل نشانه‌ای که امروز در ساحل، قبل از دیدارمان، تجربه کردی، و نحوه بازشناختن یک نشانه و معنای آن در زندگی ما، یکی از مطالبی است که در کتابهایت به آن اشاره کرده‌ای. اما چگونه تشخیص می‌دهی که این واقعاً یک نشانه است؟ ما می‌توانیم در همه چیز رد پای یک نشانه را ببینیم....

— حق با توست، وقتی ما در همه چیز نشانه‌ای ببینیم ممکن است به بیماری پارانویا^(۱) دچار شویم. مثلاً من در این لحظه یک گل رز قلابدوزی

شده روی کیف دستی رزانا می بینم و در کامپیوترم سنت ترز دو لیزیو^(۱) را با یک گل رز دارم؛ پس می توانم در این نشانه ای از همدستی سنت ترز ببینم اما این راهیست که به جنون منتهی می شود، چون اگر تو یک جعبه سیگار گالاکسی^(۲) ببینی ممکن است گمان کنی که باید درباره کهکشانها حرف بزنی، در حالیکه مساله جز این است.

— پس یک نشانه یعنی چه؟

— نشانه یک زبان است. الفبائیست که می پروری تا بتوانی با روح جهان سخن بگویی، با کیهان، یا کائنات، با خداوند یا هر نامی که به آن می دهی. هر کسی الفبای خاص خودش را دارد و از این طریق است که از کلی نمودن جستجوی معنوی می توان اجتناب کرد.

— منظورت از کلی نمودن در معنویت چیست؟

— به نظر من در سده آتی، تمایل بشریت به سمت جستجوی معنویت افزایش خواهد یافت. من متوجه شده ام که این روزها افراد خیلی بیش از تمام طول قرنی که دارد پایان می گیرد، به این مسائل عنایت پیدا کرده اند. ما فهمیده ایم که دیگر نمی شود تکرار کرد که مذهب، افیون جامعه است، به ویژه کسانی این اصطلاح را رایج کردند که به احتمال زیاد هرگز تریاک نکشیده بودند.

اما زمانی که به اکتشاف در قلمرو مذهبی می پردازیم وارد دریایی

کلمه یونانی به معنای اختلال در عقل. در روانشناسی و روانپزشکی به نوعی روان نژندی شامل غرور بیش از اندازه، خودخواهی، قابلیت رنجش شدید و سوءظن اطلاق می شود. (لاروس کوچک)

1- Sainte Thérèse de Lisieux

ترزمارتن Therese Martin، معروف به ترز عیسیای طفل L'enfant-Jesus راهبه فرانسوی ۱۸۹۷-۱۸۷۲ از فرقه کار ملیت های لیزیو، که در سال ۱۹۲۵ مقام قدیسه یافت. جشن او در روز سوم اکتبر برگزار می شود. (لاروس کوچک)

2- Galaxy

ناشناخته می‌شویم. در آنجا ترس برمان می‌دارد و به اولین کسی که دم دستمان هست می‌آویزیم تا به ما کمک کند و همچنین به دلیل نیاز پیوستن به دیگران، نیاز به ارتباط برقرار کردن با روح دیگران.

با این همه گاهی ناچاریم که تنها راه برویم، مثل مسیر سن ژاک. تو آن را در تاریکی آغاز می‌کنی، بدون اینکه بدانی چه چیز کشف خواهی کرد، حتی اگر امیدوار باشی که کوره راههایی در آن بیابی که ترا به سوی خودت و سرنوشتت هدایت کنند و این کوره راهها را ما توسط نشانه‌هایی بسیار متنوع پیدا می‌کنیم، که به ما مجال می‌دهند احساس کنیم که چه باید کرد و چه نباید کرد.

— فکر نمی‌کنی این خطر وجود دارد که ما فقط نشانه‌هایی را که برایمان مناسب و خوشایند هستند ببینیم؟ یا برعکس نشانه‌هایی که ممکن است ما را از راهمان دور کنند؟ چه طور می‌توان یقین حاصل کرد که با یک نشانه‌ی حقیقی روبرو هستیم؟

— در آغاز، ما تقریباً هیچ نشانه‌ای را باور نمی‌کنیم: بعد در مرحله‌ای تردید می‌کنیم، به نظرمان می‌رسد که اشتباه می‌کنیم: در مرحله سوم همه چیز به نظرمان نشانه می‌رسد. اما فقط در مرحله بعدی است، خیلی دیرتر وقتی نشانه‌ای چندین بار در سر راهمان آشکار شد، بدون آنکه آن را جستجو کرده باشیم، آنوقت است که می‌فهمیم با یک زبان سر و کار داریم که ورای واقعیت‌هاست.

— می‌توانی مثالی شخصی بزنی از اتفاقاتی که اخیراً افتاده و تو آنها را نشانه تلقی کرده‌ای؟

— در ابتدای گفتگویمان درباره سنت ترز دولیزو و اطلاعات مربوط به او در کامپیوترم حرف زدم. ممکن است غریب به نظر برسد اما ارادات من به این قدیسه فرانسوی که خیلی جوان مرده است، ناشی از یک سلسله نشانه‌ها بود. من هیچ ربطی با او نداشتم. وقتی یکی از کتابهایش را

مطالعه کردم برداشت اولیه‌ام خیلی دردناک بود. به نظرم رسید که یک هیستریک بیچاره بوده است. با این همه او کم کم در زندگی من اهمیت پیدا کرد.

سال گذشته، وقتی از آلمان بازگشتم، در مراسم تعمید طفلی شرکت کردم که من پدرخوانده او می‌شدم. کشیش که این مراسم را اجرا کرد موقع صرف غذا از سنت‌ترز با من حرف زد و بعد کتابی از او به من داد و چون قرار بود به سفری طولانی بروم از او خواستم مرا متبرک کند. بعد از انجام این کار، او زانو زد و به من گفت: "حالا تو مرا متبرک کن". پرسیدم: "من؟" خیلی تعجب کرده بودم. به نظر من این کشیشها هستند که مردم عادی را تبرک می‌کنند و نه برعکس. اما او اصرار کرد و برای اینکه آزرده نشود من این کار را کردم.

مدتی گذشت و در نمایشگاه کتاب، کسی به سراغ من آمد و گفت: "پیامی از طرف سنت‌ترز برایت دارم." البته باید بگویم کتابی را که کشیش به من داده بود نخوانده بودم. باید به تر اقرار کنم در زندگی به جایی رسیدهام که همه چیز را باور می‌کنم. به‌طور مثال اگر کسی بگوید: "بیا برویم پرواز اسبها را تماشا کنیم"، همراهش می‌روم. واکنش اولیه من این است که به مردم اعتماد کامل داشته باشم هرچند میانه‌ام با دروغ اصلاً خوب نیست. اما آنقدر "معجزه" در زندگیم دیده‌ام که وقتی آن ناشناس به من گفت که پیامی از سوی سنت‌ترز دارد، باور کردم.

— با این همه نیاز به وقایع بیشتری بود تا تو بفهمی این نشانه آن است که سنت‌ترز در زندگی تو به حساب خواهد آمد.

— مسلماً، اما از آن لحظه به بعد چیزهایی کشف کردم که حتی فکرش را هم نکرده بودم. پدرم به من گفت که مادرم همیشه ارادت و اخلاص بسیار زیادی برای این قدیسه داشته است. درحال حاضر ما داریم فیلمی درباره سفرهای بین‌المللی من می‌سازیم، محصول مشترک فرانسه،

آمریکا و کاناداست. یک روز فیلم‌بردار در ژاپن به من گفت: "من دارم فیلمی درباره سنت‌ترز می‌سازم، چون قدیسه مورد توجه من است، ممکن است درباره‌اش با من حرف بزنی؟ البته می‌دانم که تو به او ایمان نداری اما..." و من گفتم: "چطور ممکن است؟ من به سنت‌ترز ایمان ندارم؟!" خوب من به این می‌گویم نشانه. این داستان را برای نقل کردم که بگویم در آغاز از پذیرفتن آن سرباز می‌زنی و بعد وقتی نشانه‌ها مکرر شدند به زبانی تبدیل می‌شوند که ویژه توس و هیچ ابهامی برای ندارد.

— و اگر اشتباه کنی و مسیر یک نشانه غلط را دنبال کنی چی؟ آیا این خطر نیست که زندگیت را تباه کنی؟

— موضوع حساسی است، خطر در این نیست که تو اشتباه کنی و به دنبال نشانه‌ای بروی که نهایتاً غلط از آب درمی‌آید. برای من، خطر بزرگ در مسیر جستجوی معنوی، گوروها، استادها و بنیادگرایی است، آنچه که قبلاً کلی کردن معنویت نامیدم. وقتی کسی می‌آید به تو می‌گوید: خدا این است و خدا آن است یا خدای من قوی‌تر از خدای توس است. تنها راه در دام نیفتادن این است که بفهمی جستجوی معنویت یک مسئولیت شخصی است که تو نه می‌توانی به کسی منتقل کنی و نه به دیگران توصیه کنی. بهتر است انسان اشتباه کند و دنبال نشانه‌های غلط برود تا این که به دیگران اجازه دهد برای سرنوشتش تصمیم بگیرند. همه این حرف‌ها انتقاد از مذهب نیست، مذهب وجهی از زندگی انسانهاست که به نظر من خیلی مهم است.

— مذهب برای تو چه معنایی دارد؟

— من آن را نحوه گروهی پرستش می‌دانم. گفتم پرستش، نه اطاعت. اینها دو چیز متفاوت هستند. آدم می‌تواند بودا، الله یا خدای مسیح را

پرستش کند، فرقی نمی‌کند. آنچه مهم است این است که در لحظه‌ای خاص گروهی از انسانها باغیب ارتباط برقرار می‌کنند. آن وقت آدمها به هم نزدیکتر می‌شوند، نسبت به زندگی پذیراتر می‌شوند، می‌فهمند که در جهان تنها نیستند، منزوی نیستند. برای من مذهب یعنی این و نه مجموعه‌ای از قرار داده‌ها و دستوراتی که به دیگران تحمیل شود.

— مع‌ذالک اگر اشتباه نکنم تو اصول دین کلیسای کاتولیک را پذیرفته‌ای، کلیسایی که پس از سالها انکار دوباره به آن پیوستی.

— مسأله اصول دین را می‌توان به تفصیل مورد بحث قرار داد. اما این اصول را شما می‌توانید بپذیرید چون مایلید که بپذیرید و نه به این دلیل که به شما تحمیل می‌شود. هنگامی که کودک بودم بدون اینکه بفهمم من هم مثل همه می‌گفتم که حضرت مریم بدون ارتکاب گناه نخستین صاحب فرزند شده، مسیح خداست و تثلیث بر حق است. بعدها خیلی از علوم الهی را مطالعه کردم، الهیات دست راستی، الهیات آزادی‌خواهانه. اما این شکلها هستند که متحول می‌شوند و تغییر می‌کنند. من پنجاه سال دارم باورهای دینی قرن‌ها عمر دارند. به اعتقاد یونگ اعتقادات اصولی بقدری پوچ به نظر می‌آیند که روشن‌ترین، نبوغ‌آمیزترین و جادویی‌ترین تجلی اندیشه بشری هستند، چون ماواری خودآگاهی قرار دارند.

امروزه هر چند که این اصول بنیادین پوچ به نظر می‌رسند، قلب من آزادانه آنها را می‌پذیرد. نه به این دلیل که به من تحمیل شده‌اند، نه به این دلیل که مثل گذشته مجبور به پذیرش آنها هستم، اما به این دلیل که می‌کوشم تا در برابر اسرار متواضع باشم. نهایتاً، همه ادیان اصول اعتقادی خود را دارند که نمونه‌هایی از عمیق‌ترین رازها و دست نیافتنی‌ترین رمزها هستند. این امر به نظر من خیلی زیباست زیرا به این دلیل که من نمی‌توانم با عقل و منطق خود چیزی را بفهمم نمی‌توانم حقیقت وجود آن را انکار کنم، راز و رمز وجود دارد.

— مساله اینجاست که مذاهب می‌کوشند تا به دلیل ترس از مجازات ابدی، اصول خود را تحمیل کنند.

— من در نوجوانی این را تجربه کرده‌ام. به همین دلیل هم مذهب را رها کردم و بی‌دین شدم. مرا مطمئن کرده بودند که مذهب کاتولیک بدترین چیز جهانست، فرقه‌ای مثل فرقه‌های دیگر، من راهی طولانی پیش از بازگشت به آن پیمودم. نمی‌خواهم بگویم که کاتولیسیسم بهتر یا بدتر از مذاهب دیگر است، اما در ریشه‌های فرهنگی و در خون من است. برای من یک انتخاب آزادانه و شخصی بوده است. می‌توانستم جذب دین اسلام یا بودیسم بشوم یا هیچ دینی. اما احساس کردم که در زندگی نیاز به چیزی غیر از بی‌دینی دارم و برای من مذهب کاتولیک وسیله ارتباط برقرار کردن با اسرار یا عالم غیب بوده است و وسیله ارتباط با دیگران که همین باور را دارند و این هیچ ربطی به کشیشی که مراسم را اجرا می‌کند ندارد. اصول دین ماورای آئینهاست. جستجوی راز و رمز جستجوی آزادی بزرگ است.

— آیا این برای تو مسئله نیست که همین اصول اعتقادی که تو آنها را برای ارتباط برقرار کردن با الوهیت پذیرفته‌ای، از نهادی سرچشمه می‌گیرد که تفتیش عقاید را پایه‌گذاری کرد؟ نهادی که با کسانی که این اصول را نمی‌پذیرفتند، مبارزه می‌کرد؟

— چرا، کلیسایی که هنوز هم حق رهبانیت و شرکت کامل زنان در زندگی کلیسایی را نمی‌پذیرد.

— نهادی که بارها از قدرت خویش سوءاستفاده کرده و جوانهای بیشماری را دربند کرده است.

— در آمریکای لاتین ما خیلی از این مسأله دررنج بوده‌ایم و شما هم در اسپانیا رنج بسیار برده‌اید.

— با این همه این امر برایت مشکلی ایجاد نمی‌کند...؟

— نه، چون من بین ذات دین و رفتارهای انسانها تمایز قائل می‌شوم، رفتار انسانها می‌تواند خوب یا بد باشد، آنها می‌توانند از دین سوء استفاده کنند. ولی برای من دین مجموعه‌ای از افراد است که گروهی واحد و زنده و متحرک می‌سازند، با همه رنجها و همه چیزهای والای آن.

— اگر درست فهمیده باشم، آنچه تو از مذهب گرفته‌ای، ارتباط با اسرار و رابطه بین مؤمنین است؟

— بله، آنچه برای من جالب است، آدمهایی هستند که به غیب و به اسرار باور دارند، نه کسانی که آئینها را اجرا می‌کنند و ممکن است شایستگی این کار را نداشته باشند. در تمثیل سامری نیکو خصال، عیسی رفتار یکی از لایوان را که از کنار مجروحی می‌گذرد بی آنکه التفاتی به او کند مورد انتقاد قرار داده و برعکس از مرد سامری که از مجروح مراقبت می‌کند، تمجید کرده است. در آن زمان لایوان مردان روحانی و سامریان بی‌دین بودند.

— آیا تو فکر می‌کنی که جستجوی معنوی نیاز به کلیسا یا نهاد ویژه دارد؟ — نه! وقتی تو به یک کلیسا می‌پیوندی باید خیلی مراقب باشی که نخواهند خود را جایگزین مسئولیت تو کنند. آنچه من باور دارم این است که مذهب — و نه استفاده‌ای که گاهی از آن می‌کنند — مغایرتی با جستجوی معنوی شخصی ندارد. مهم این است که بتوانی در درون خویش یک خلأ، یک فضای تهی ایجاد کنی. خودت را از قید هر آنچه که بیهوده است رها کنی. بیاموزی که چگونه با حداقل و با آنچه اساسی هست سرکنی و همواره در راه باشی.

بخاطر دارم که در دوران هیپی‌گری، خانه‌های ما پراز تصویر، صفحه، کتاب، نشریه و اشیاء گوناگون بود. هیچ فضای تهی وجود نداشت. امروز من خودم را از همه این چیزها آزاد کرده‌ام. همین‌طور که می‌بینی خانه من خیلی بزرگ اما تقریباً تهی است، فقط چند شیئی نمادین دارم. حتی

کتابهایم را هم پنهان نگه می‌دارم. چون نمی‌خواهم به دیگران نشان دهم که چه می‌خوانم و چه نمی‌خوانم.
 — اهمیتی که تو به «تهی» می‌دهی برایم خیلی جالب است. شعر بسیار زیبایی از لائوتسه هست که می‌گوید:

سی شعاع به سوی میله چرخ تقرب می‌جویند
 اما تهی میان آنهاست
 که ارا به را به حرکت درمی‌آورد

کوزه‌های سفالی را با گل می‌سازند
 اما تهی درون آنهاست
 که کاربردشان را تعیین می‌کند

خانه، در و پنجره‌های بسیار دارد
 اما تهی درون آن است
 که سکونت را ممکن می‌سازد

وجود امکانات بسیار می‌دهد
 اما از طریق نه — وجود است
 که از آنها استفاده می‌توان کرد.^(۱)

— این شعر لائوتسه خیلی زیباست. من سعی می‌کنم زندگیم را هرچه ممکن است ساده‌تر کنم و تنها آنچه اساسی است نگهدارم.
 بودا می‌گفت: «برای مرد ناتوان بسیار آسان است که قصد نجیب‌بودن

۱ از شیشه بی‌می، می‌بی شیشه، طلب کن حق را به دل خالی از اندیشه، طلب کن

کند و برای فقیر آسان است که از ثروت چشم بپوشد.» من قصد نجیب بودن نکردم اما کم کم کشف کرده‌ام که زندگی ساده است و برای سعادت‌مند زیستن، انسان به چیزهای کمی نیاز دارد. به هنگام سفر کردن یک چمدان کوچک برمی دارم تا سبک و آزاد باشم و به تجربه دریافته‌ام که این حداقل وسایل که در یک چمدان کوچک جا می‌گیرد برای همه سفرها کافی است، چه کوتاه باشد و چه طولانی. انسان نمی‌تواند سرشاری را تجربه کند و بشناسد اگر نخست «تهی» را در درون ایجاد نکرده باشد و این مطلبی است که همه عرفای همه مذاهب خیلی خوب توضیح داده‌اند.

— تو خیلی بر این مطلب تاکید می‌کنی که انسان باید یک راه معنوی را بی‌یابد، هرچه می‌خواهد باشد، زیرا چیزهای مادی هرچند که جالب باشند نمی‌توانند انسان را کاملاً سعادت‌مند سازند. اما فکر نمی‌کنی که گاهی ترس موجب فرار انسان به سوی معنویت می‌شود؟

— نه. در همه دورانها زنان و مردانی بوده‌اند که به سیر و سلوک به سوی ناشناخته پرداخته‌اند. آنان همواره به سوی آن چیزی که مسلم نیست، قابل لمس نیست و مادی نیست جذب شده‌اند. از هزاران راه به جستجوی آن پرداخته‌اند و گاه به خطا رفته‌اند.

— دقیقاً به این دلیل که قلمروی کشف شده توسط انسان روز به روز گسترده‌تر شده است، آدمی تمایل دارد که به سوی هرچه ناشناخته است گام بردارد، اینطور نیست؟

— کاملاً درست است. آنچه اتفاق می‌افتد این است که ما گاه توسط آرمانهای دست نیافتنی گول می‌خوریم. آرمان مارکسیستی مدعی بود که با تغییر و تحول در ساختارهای جامعه و نابود کردن کاپیتالیسم می‌تواند همه چیز را تغییر دهد. اما این ادعا متحقق نشد. آرمان فرویدی شفای روح آدمی را موکول به بازگشت به گذشته می‌دانست. سومین

آرمان قرن بیستمی حفظ وضع موجود، معتقد به این بود که اگر هیچ چیز را جابجا نکنیم و همه چیز را به حال خود واگذاریم، یا حداقل تغییر لازم را ملحوظ کنیم، راحلی برای همه چیز پیدا خواهد شد. اما همه این آرمانهای اوتوپیک عمدتاً در آخر این قرنی که پایان می‌پذیرد، با شکست مواجه شده‌اند.

— چه راه دیگری وجود دارد؟

— جستجوی بزرگ، حرکت به سوی مکانی ناشناخته، دریایی دشوار، پر از خطر، پر از دام، پر از استاد و گورو که می‌خواهند نحوه دید و برداشت خود را از جهان و اشیاء به ما تحمیل کنند.

تو الان گفتی که گاهی آدمها از سر ترس به جستجوی معنویت برمی‌خیزند، اما گاهی هم از سر ترس در ساحل می‌مانند و هیچ اقدامی برای به آب زدن نمی‌کنند^(۱)! بشریت در یک دوراهی قرار دارد، در یک سو راه شناخته شده حفظ وضع موجود، چیزهای منجمد، مقررات و وظایف قانونی و مذهب به عنوان یک سیستم قانونی رفتار اجتماعی. از سوی دیگر، جنگلی تاریک، ناشناخته، نو، فرهنگ خلاق حقیقی، جستجوی پرسشهایی که هنوز می‌توانند پاسخی دریافت کنند و پذیرش حیات به مثابه یک ماجراجویی معنوی و روحی.

— یکی از منتقدین تو، معتقد است که وقتی هزاره دوم به پایان برسد و قرن بیست و یکم آغاز گردد، هیچ کس، دیگر نیازی به کتابهای تو نخواهد داشت.

— هر چند عجیب به نظر برسد، اینکه قرن پایان پذیرد یا نه برای من هیچ چیز را عوض نمی‌کند. این فقط یک قرارداد است. به علاوه وقتی که ما در سال دوهزار قرار بگیریم دیگر درباره پایان هزاره حرف نخواهیم زد چون خواهیم دید که هیچ چیز تغییر نکرده است و همه چیز همان طور

۱ شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل کجادانند حال ماسبکباران ساحلها؟ حافظ

است که بوده است. کسانی که از من انتقاد می‌کنند شاید گمان می‌برند که اتفاق ویژه‌ای رخ خواهد داد در حالی که من اطمینان دارم که هیچ اتفاق خاصی نخواهد افتاد^(۱)! مسائل و مشکلاتی که ما در سی و یک دسامبر ۱۹۹۹ در نیمه‌شب خواهیم داشت، همان‌ها را در نخستین روز هزاره جدید نیز خواهیم داشت. کائنات مسیر خود را طی خواهد کرد و انسانها همان ترسها، همان امیدها و همان آرزوهائی را خواهند داشت که آنان را به جستجو برمی‌انگیزد تا عطش نسبت به بی‌نهایت را فرو نشانند. این عطش قرن‌هاست آنان را ترک نکرده است و آنها را به جستجوی ناشناخته برانگیخته است.

— آیا حقیقت دارد که تو این جستجوی معنوی را مثل یک ماجراجویی بزرگ تلقی می‌کنی؟

— بله. ماجراجویی حقیقی و بزرگ همین است، هیجان‌انگیزترین چیزهاست. شهر غرناطه در اسپانیا را در نظر بگیرید. این شهر برای من خیلی جادوئی است. در سال ۱۴۹۲ غرناطه فتح می‌شود و آخرین حاکم آن ابی‌عبدالله را از آنجا می‌رانند. ماجرای مهم پس از آن چه می‌تواند باشد؟ گذشتن از تنگه و فتح آفریقا، این قدم بعدی منطقی به نظر می‌رسید. اما مردی که در مراسم تفویض شهر حضور داشت گفت: «چطور آفریقا! ما آفریقا را قبلاً شناخته‌ایم، من می‌خواهم پول کافی برای رفتن به هند به دست بیاورم. — چرا هند؟ شوخی می‌کنی!» در واقع، رفتن به آفریقا منطقی بود اما این مرد کریستف کلمب نام داشت و علیرغم همه مشکلات حاضر نشد سفرش را به تعویق بیندازد و در سال فتح مجدد غرناطه

۱- این مصاحبه در ژوئیه سال ۱۹۹۸ آغاز شده که هنوز یکسال و نیم به پایان قرن باقی مانده بود. زمان چاپ این کتاب در فرانسه نوامبر ۱۹۹۹ کمتر از دو ماه به پایان قرن است و اکنون که چندماه از سال دوهزار گذشته می‌بینیم که پیش‌بینی پائولو کوئیلو بسیار صحیح‌تر و منطقی‌تر از بسیاری دیگر بوده است. (ناشر)

توسط مسیحیان؛ او عازم سفر شد. روز دوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲ به آمریکا رسید و تمام جریان نیرویی که می‌بایست منطقاً به‌سوی آفریقا سرازیر شود به‌سوی آمریکا جریان یافت.

— و اگر ما اینجا هستیم آن را مدیون کریستف کلمب هستیم.

— شاید. نمی‌توانیم بدانیم ولی بدون شک اگر او نبود تاریخ اسپانیا عوض می‌شد. واقعیت این است که یک سیستم یا منطق ریاضی موجب تغییر اهداف حکام زمانه نشد، فقط یک مرد، یک ماجراجوی لجباز و سرسخت!

این آن چیزی است که جهان را متحول می‌کند. در این روزها هم از این اتفاقات می‌افتد چه در نقشه‌ها و برنامه‌های کوچک و چه بزرگ. مسلماً امروزه دشوارتر است که مردی بتواند مسیر جهان را تغییر دهد. اما هنگامی که همه ماجراجویانی که به جستجوی ناشناخته باور دارند و خود را به نیروی روح خویش می‌سپارند، با هم متحد شوند، بی‌آنکه در دام منطق دکارتی و نظم آن گیر بیفتند، آن وقت جماعت قابل توجهی که می‌تواند خیلی چیزها را تغییر دهد به‌وجود آمده است. امروز بیش از آن چه گمان می‌رود، ماجراجویان معنوی وجود دارند. آنان دریاهای ناشناخته را در می‌نوردند و آنها هستند که بی‌آنکه بدانیم چگونه، مسیر باد را در تاریخ عوض می‌کنند. برای این است که من زیاد دوست ندارم از منطق پیروی کنم، من فلسفه احکام متناقض^(۱) را ترجیح می‌دهم، فلسفه‌ای که اکثراً بر همهٔ منطقها و مسلمات پیروز می‌شود.

— آیا می‌توان این ماجراجویان روح را بین جماعت انانی که به نان روزانه

قانع هستند پیدا کرد و تشخیص داد؟

— بله، چون در چشمان آنها شعله‌ای از شور می‌درخشد. من کتابی

نوشته‌ام به نام رساله مبارزان راه روشنایی^(۱)، که در آن درباره آدمهای معمولی که به ناشناخته ایمان دارند حرف زده‌ام. آنان استاد هستند بی آنکه استاد باشند. حقیقت این است که امروزه همگی ما چندین بار در روز استاد هستیم و چندین بار شاگرد. مثل بیگانه‌ای که واکنش پلیس را در مورد مرد زخمی روی ساحل کوپاکابانا به من اطلاع داد. او استاد من بود، زیرا به من اجازه داد بفهمم که می‌توانم کاری برای آن مرد بکنم، چون برزیلی هستم. ما همگی استاد هستیم. مبارزان راه روشنایی، ماجراجوهای جدید معنویت، یکدیگر را باز می‌شناسند چون همان عیب‌ها، غرورها و احساس گناه‌های همه میرندگان را دارند و با این همه چیزی متفاوت دارند و آن آتشی است که در چشمانشان می‌درخشد. آنها با شور و شوق زندگی می‌کنند، بی آنکه خود را متفاوت یا ممتاز از دیگران احساس کنند.

— پس تریاقی بر علیه شکست‌پذیری و انزوایی است که انسان امروزی را تسخیر کرده، انسانی که گمان می‌کند، هیچ ماجرای جدیدی بیرون از زندگی روزمره وجود ندارد.

— بله، چون آنها می‌دانند که تنها نیستند. به گمان من موفقیت آثارم، که خیلی‌ها دلیلش را درک نمی‌کنند، به خاطر کمکی است که به بسیاری از افراد می‌کند تا خود را در شخصیت‌های کتابهای من، که در جستجوی معنویت هستند، باز شناسند. کتابهای من پر از نشانه هستند. به‌طور واضح درباره آنها سخن نگفته‌ام، شاید تنها یکبار در کیمیاگر، اما همه مردم دقیقاً می‌فهمند که منظور من چیست.

— چرا؟

— چون همه ما در ارتعاشی مشابه به سر می‌بریم. نویسنده تنها یکی از همراهان در این ماجراجویی است، نه کسی که آموزش می‌دهد. در

۱ این کتاب به همین نام و توسط همین مترجم در انتشارات میترا به چاپ رسیده است.

کتابهای من چه چیز جدیدی وجود دارد؟ هیچ چیز. من با خوانندگان چه چیز را در میان می‌گذارم؟ آنها را در چه چیز شریک می‌کنم؟ در زندگی‌ام، در تجربیاتم. آنوقت یک خواننده ژاپنی که فرهنگی خیلی متفاوت با فرهنگ من دارد، می‌گوید: «من این را می‌دانستم، نه در سطح خودآگاهی، اما می‌فهمم که درباره من سخن می‌گوید.»

در آخرین رمانم، ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، موضوعات جنون و خودکشی مطرح شده است. من ده رنوشته از دست‌نوشته خودم تهیه کردم و آنها را برای خواندن به چند نفر دادم. چقدر شگفت‌زده شدم وقتی کشف کردم که همه آنها یک ماجرای خودکشی یا جنون در خانواده داشته‌اند. از انگلستان یک فکس دریافت کردم: «کتابت به من رسید. خیلی خوشم آمد. فکر می‌کنم تنها لحظه‌ای که در زندگی خودم را از خداوند دور احساس کرده‌ام، وقتی بود که دست به خودکشی زدم، اما زنده ماندم.» این فکس از طرف آملیا^(۱) بود. آملیا بیست سال است که با من کار می‌کند و هرگز گمان نمی‌کردم که دست به خودکشی زده باشد.

— منظور این است که نویسنده کاتالیزور تجربیات دیگران است.

— کاتالیزور، بله و نه عنصر تغییردهنده. کار کاتالیزور این نیست که قاطی چیزها بشود، فقط موجب آشکارشدن آنها می‌گردد. آنوقت مردم آنها را کشف می‌کنند، جوانی حقوق می‌خواند ولی متوجه می‌شود که ترجیح می‌داده باغبانی کند. من اینجا هزاران نامه از افرادی دارم که دلشان می‌خواهد کارشان را عوض کنند و وقت خود را صرف باغبانی کنند. بعضی می‌گویند که در خانواده آنها بهتر است که آدم مهندس باشد اما خودشان ترجیح می‌دهند که در هوای باز و در رابطه با طبیعت در یک باغچه کار کنند.

— همه این حرفها خیلی قشنگ هستند، اما هیچ وقت فکر کرده‌ای که

به خاطر دنبال کردن پیام تو، کسی ناموفق مانده باشد؟

— بله، خودم.

— این فقط یک شوخی است.

— خوب پس جدی باشیم. در حقیقت، من به کسی پیامی نمی‌فرستم، من فقط در کتابهایم به این اکتفا می‌کنم که آنچه در زندگی رخ داده است تعریف کنم. من می‌گویم که این اتفاق برای من افتاده است، اما نمی‌گویم: تو هم همین کار را بکن. نه، من از تراژدی زندگی خودم، از اشتباهاتم و اینکه چطور توانستم از آنها بیرون بیایم حرف می‌زنم اما مدعی نیستم که این راه‌حلی برای همه آدم‌هاست. چون هر زندگی متفاوت و خاص خودش است. درواقع، اگر ما همه آدم‌هایی را که روی زمین زندگی می‌کنند، ردیف کنیم، دو نفر مثل هم پیدا نمی‌شوند.

من به پیام‌های گروهی و مشترک باور ندارم، من به عنصر کاتالیزور و محترقه باور دارم. مثلاً من سعی می‌کنم که با نقل تجربیات خودم این مطلب را بفهمانم که عدم موفقیت و شکست خوردن یک چیز نیستند. آنان که حتی سعی نکرده‌اند مبارزه کنند ناموفق مانده‌اند و کسانی که قادر به مبارزه بوده‌اند، ممکن است شکست خورده باشند. این شکست شرم‌آور نیست، می‌تواند سکوی برای پیروزیهای بعدی باشد. همانطور که ژوزه ساراماگو^(۱) در کتاب «عشق ممکن» می‌گوید هیچ شکست یا پیروزی قطعی و نهایی نیست، چون آنچه امروز شکست است شاید فردا پیروزی باشد.

— تو خودت را مؤمن می‌دانی. خدا برای تو کیست؟

— یک تجربه ایمانی. فقط همین. من فکر می‌کنم که توصیف خداوند یک‌دام است. طی یک سخنرانی این پرسش را کسی مطرح کرد و من گفتم، «نمی‌دانم. خدا برای من همانی نیست که برای تو هست.» و همه حضار مدت طولانی دست زدند. این آن چیزی است که آدم‌ها حس

می‌کنند، که درک خداوند خیلی شخصی است و نمی‌شود آن را به دیگران ارائه داد.

— لئوناردو بف اکثراً می‌گوید که خداوند یک «شیفتگی بزرگ» است.
— به این معنا، او برای همه یکی است چون همه قادریم که یک شیفتگی بزرگ را دریابیم و آن را احساس کنیم.

— برای تو یک لامذهب، یک منکر چه معنایی دارد؟

— برای من، مسئله اصلی ایمان نیست. من افراد غیرمؤمنی را می‌شناسم که رفتاری دارند هزار بار بهتر از خیلی از کسانی که خود را مؤمن می‌دانند، چون بعضی وقتها افراد مؤمن وسوسه می‌شوند که خود را قاضی اعمال دیگران بدانند فقط به این دلیل که به خدا ایمان دارند. کسی که خود را مؤمن نمی‌داند فقط از طریق اعمالش خداوند را متجلی می‌کند. همانطور که ژاک حواری مسیح می‌گفت آنچه ما را مجاز می‌کند که خود را فرزند خداوند بدانیم، اعمال ماست، نه اظهار ایمان. «اعمالت را به من نشان بده و من ایمانت را به تو نشان خواهم داد».

از سوی دیگر ما که خود را مؤمن می‌دانیم، باید اعتراف کنیم که ایمان خیلی شکننده است. من امروز مثلاً باور دارم که ایمان من خیلی بزرگ است اما امشب ممکن است این یقین ناپدید شده باشد. ایمان یک خط راست نیست.

— نویسنده سیسیلی لئوناردو شیاشیا^(۱) می‌گفت که گاهی به پیاده‌رو مقابل ایمان دارد، اما وقتی که به آن می‌رسد دیگر ایمان ندارد.

— دقیقاً. تفاوت اینجا است که مؤمن، اعتقاد راسخ دارد که چیزی در ماورا وجود دارد، حتی اگر خیلی از اوقات این ایمان را احساس نکند.

— تو گفتی که وقتی خودت را به مرکز انرژی متصل می‌کنی، احساس لذت می‌کنی، برای تو لذت چه معنایی دارد؟

— گفتنش آسان نیست. من مطالعات زیادی درباره پدیده سادیسم و

ماز و خیسم کرده‌ام و می‌دانم که گاهی لذت از درد ناشی می‌شود. من عادت ندارم از استعاره استفاده کنم اما ناچارم تمثیلی به کار ببرم: برای من لذت یعنی «مبارزه درست» یعنی چیزی بسیار متفاوت از خوشبختی. من خوشبختی و لذت را به هم پیوند نمی‌دهم. تصور خوشبخت بودن خیلی ملال‌آور است: مثل یک بعد از ظهر روز تعطیل می‌ماند که هیچ اتفاقی در آن نیفتد. در کتاب مبارزان راه روشنایی درباره مبارزه و ستیز و شور و شوق مبارزه و آغاز نبرد برای دستیابی به چیزی که تو را سرشار می‌کند، سخن گفته‌ام. گاهی می‌بازی، گاهی می‌بری اما این مهم نیست، آنچه به حساب می‌آید این است که برای بدست آوردن آنچه می‌خواهی مبارزه می‌کنی. می‌شود گفت که لذت یعنی هرچه با شور و شوق انجام پذیرد. ممکن است رنج و درد هم در آن باشد، اما این امر لذت بنیادی را که تو در راه آنچه دوست داری می‌جنگی، باطل نمی‌کند.

— معذالک همه آدمها به دنبال سعادت هستند که رنج را از میان برمی‌دارد.
— فکر می‌کنم که این دامی بیش نیست. سعادت پرسشی بدون پاسخ است مثل این یکی: «من که هستم؟» اینها پرسش‌های بیهودهای هستند. با این همه بشریت هزار سال را بی دلیل در جستجوی این خوشبختی بیهوده سپری نکرده است. برای من خوشبختی یک چیز خیلی غیر ملموس است. در حقیقت من هیچوقت خوشبخت نیستم.

— حتی وقتی که کتاب جدیدت در می‌آید و تیراژ زیادی به دست می‌آورد؟
— آن وقت احساس شادی می‌کنم. لحظه‌ای از تنش، از چالش است که به من شادی می‌دهد، چون نتیجه مبارزه‌ای را که با فداکاری طی کرده‌ام، بدست می‌آورم اما احساس خوشبختی نمی‌کنم. خوشبختی یعنی اینکه بگویم: «آفرین، من یک کتاب موفق منتشر کرده‌ام! من یک نویسنده تثبیت شده هستم. می‌توانم سعادتمندانه بخوابم.» این حقیقت ندارد. من یک آدم راضی هستم که فراز و نشیبهایی دارم، مبارزاتی که در آنها برنده یا بازنده شده‌ام، شکست خورده‌ام، اما همیشه شادی هست، شادی یک

گاو‌باز. در واقع من عاشق گاو‌بازی هستم، هرچند می‌دانم که هیچ کاری از نظر سیاسی نادرست‌تر از این نیست. من عاشق این کار هستم چون در آن مرگ و زندگی رو در روی هم قرار می‌گیرند. آنجا دیگر جایی برای فلسفه‌ها باقی نمی‌ماند، چون یکی از آنها، گاو یا گاو‌باز، خواهد مُرد. برای این است که اهل فن معتقدند که شادی از صفاتی است که هم گاو و هم گاو‌باز باید داشته باشد. یک گاو بدون نشاط به درد گاو‌بازی نمی‌خورد.

— اما گاوها بیشتر از گاو‌بازها می‌میرند.

— راست است، اما پیش می‌آید که گاو‌باز بمیرد. او هر بار که وارد صحنه می‌شود خوب می‌داند که با زندگیش بازی می‌کند برای این است که قبل از گاو‌بازی دعا می‌خواند و از مریم مقدس یاری می‌طلبد. وقتی کتاب جدیدی منتشر می‌شود، مثل این است که من وارد صحنه می‌شوم. حتی وقتی می‌دانم که خطرناک است باز هم خوشحالم که توانسته‌ام چالش جدیدی را بپذیرم. برای رسیدن به آن لحظه مبارزه کرده‌ام و در حالی وارد صحنه می‌شوم که می‌دانم امکان شکست خوردن هست، ممکن است مغلوب شوم، اما احساس شادی می‌کنم چون موفق شده‌ام کاری را که می‌خواستم انجام دهم: به دنیا آوردن یک کتاب جدید.

برای من، زندگی یک مسابقه گاو‌بازی است، در هر لحظه باید با گاوِ نر مسئولیت خویش رو در رو شوم و هنوز نمی‌دانم که پیروز خواهم شد یا نه. همه اینها موجب شادی من می‌شود، اما نه موجب خوشبختی.

— خوب پس بدبختی برای تو چه مفهومی دارد؟ چه زمانی احساس بدبختی می‌کنی؟

— در لحظات سستی و پستی، وقتی دنبال راه‌های خیلی ساده می‌گردم. شاید متناقض به نظر برسد، اما وقتی دنبال رفاه و راحتی خوشبختی می‌گردم، خودم را بدبخت احساس می‌کنم.

— تو خودت را جزو آدم‌هایی می‌دانی که افراطی هستند. در این صورت

نباید هماهنگی آرامش و صلح فتح را دوست داشته باشی، تو شادی مبارزه را ترجیح می‌دهی.

— دقیقاً. من در زندگیم هرگز به دنبال هماهنگی نبودم. به نظر می‌رسد که وقتی دست از مبارزه بکشی و بگویی: «به مقصد رسیدم.» زندگی تمام شده است. این همان خوشبختی است که دوست ندارم و به دنبالش نیستم. در زندگی، من دو یا سه بار این احساس را داشته‌ام، خوشبخت و ساکن و به انتهای راه رسیده. اما این وضعیت زیاد دوام نداشته است: خداوند خیلی زود ضربه‌ای به من زده و مرا به حرکت واداشته است.

فکر می‌کنم آدمها به دو دسته تقسیم می‌شوند، آنهایی که به دنبال آرامش روح هستند و مبارزان راه روشنایی که به قول پل قدیس دوست دارند همواره مبارزه کنند و در خوشبختی فتح، مستقر نمی‌شوند. اینها چالشهای دائمی را دوست دارند، جستجوی بی‌پایان را. مبارز راه روشنایی مثل گاو باز می‌ماند، و زندگیش را به این صورت می‌بیند که بیشترین لحظاته‌اش را در صحنه مبارزه بگذراند. زندگی یک نویسنده هم چالشی مداوم است: همیشه در تب و تاب فعالیت، همیشه در معرض رسوایی یا در حال جمع غنائم و افتخارات.

— اگر می‌خواستی پائولو کوئیلو را به گروهی از جوانان معرفی کنی درباره‌اش چه می‌گفتی؟

— یک زائر که در راهی بی‌انتهای می‌رود. زائری که از وجود گنجینه‌ای باخبر است، که با دنبال کردن نشانه‌ها به سوی گنجینه هدایت می‌شود مثل شبان «کیمیاگر». برای او رسیدن به گنجینه مهم است اما وقتی به آن می‌رسد متوجه می‌شود که دیگر همان که بوده نیست، تغییر کرده، متفاوت شده است. آنچه او را متحول می‌کند و می‌سازد خود راه است و جستجو. من همواره در حال جستجو هستم.

۲

آسایشگاه روانی

زندان

شکنجه

«چیز وحشتناکی که در آسایشگاه دریافتم
این بود که می‌توانستم جنون را انتخاب
کنم و زندگی آرام بدون فعالیت را
بگذرانم.»

«زندان تجربه نفرت بود، تجربه شقاوت و
ناتوانی مطلق. هزار بار بدتر از آسایشگاه
روانی بود.»

کودکی و نوجوانی پائولو کوئیلو به آسانی سپری نشدند، اما غنی از آزمایشات گوناگون و گاه افراطی و خشونت‌آمیز بوده‌اند، مثل تجربیات آسایشگاه روانی و زندان که در آنجا وی توسط گروهی از شبه نظامیان دیکتاتوری وقت در برزیل شکنجه شد.

او جوانی سرکش بود، تشنه همه‌گونه تجربه، نوجوان وفادار جنبش سال ۱۹۶۸، دوران بازگشایی‌ها و دیوانگی‌ها، همواره در جستجوی چیزی که او را سرشار کند بی‌آنکه بگذارد قراردادهای خانوادگی یا اجتماعی بر او حاکم شوند. او علناً یک سازش‌ناپذیر بود، با این همه قادر بود اشتباهاتش را بپذیرد و از افراط کاریهایش برگردد. همانطور که در اینجا اعتراف می‌کند هرگز نسبت به والدینش احساس نفرت یا کینه نکرده است هرچند سه بار او را در یک آسایشگاه روانی بستری کردند در حالیکه هنوز نوجوان بود. آنها مطمئن بودند که خیر او را می‌خواهند.

— کودکی تو چگونه سپری شد؟ آیا برادر داری؟

— من یک خواهر دارم که مهندس شیمی است. من بچه اول بودم و خیلی سرکش. خیلی زود حقیقت زندگی را فهمیدم: هرکاری که بکنی،

وقتی بچه بزرگ خانواده هستی، همیشه مقصری، برای همه چیزهایی که در اطرافت می‌گذرد، تو همیشه قربانی می‌شوی. در ابتدا این خیلی آزارم می‌داد، چون چیزهایی بود که من مسئول آنها نبودم، مسلماً نبودم. تا اینکه یک روز به خودم گفتم: «بسیار خوب، حالا که اینطور است، چون همه شرارت‌های دیگران را به من نسبت می‌دهند، پس هرکار دلم بخواهد می‌کنم.» راهی برای عصیان علیه بی‌عدالتی بود.

— نخستین خاطرات کودکی تو کدام است؟

— عجیب است، اما خاطرات خیلی روشنی دارم. ما در محله بوتافوگو زندگی می‌کردیم، یکی از محله‌های قدیم ریودوژانیرو که همه زندگی‌ام را در آن گذرانده‌ام. آنچه برای تعریف خواهم کرد، شاید باور نکنی، خودم هم هرگز نمی‌توانم آن را توضیح بدهم. حتی از پزشکان پرسیده‌ام که آیا چنین چیزی امکان دارد؟ و آیا برای سایر کودکان هم اتفاق افتاده است یا نه؟ تصور کن که من تازه به دنیا آمده بودم که مادر بزرگم را شناختم. او آنجا بود، من به خاطر دارم که وقتی چشم‌هایم را باز کردم او را دیدم و به خودم گفتم: «این مادر بزرگ من است.» من تازه به دنیا آمده بودم.

— چه خاطراتی از پدر و مادرت داری؟

— پدرم مهندس بود از یک خانواده خیلی سنتی. مادرم در دانشگاه در رشته مدیریت موزه‌ها درس خوانده بود. پدرم هنوز زنده است، شخصیت خیلی تسلط‌طلبی دارد و نفوذ زیادی روی مادرم داشت.

— آیا به مراسم مذهبی می‌رفتید؟ آیا کاتولیک بودید؟

— پدر و مادرم مرا مجبور می‌کردند که هر یکشنبه به کلیسا بروم اما سالهای آخر که در دبیرستان ژوئیت‌ها بودم، هر جمعه به کلیسا می‌رفتم. تربیت خیلی تشریفاتی و مقیدی دریافت کردم. نمی‌دانم ژوئیت‌ها حالا چگونه هستند اما آن زمان خیلی محافظه‌کار و سخت‌گیر بودند. مادرم خیلی زود دچار بحران شد. او با نوعی الهیات کمتر سنتی

آشنا شد که هنوز الهیات آزادیخواهانه هم نبود، اما به آن خیلی نزدیک بود و چشمان او را باز کرد. کم‌کم ایمانش را زیر سؤال برد. با آدمهای مذهبی که کمتر متعارف بودند، آشنا شد با باستان‌شناسان ارتباط برقرار کرد و کم‌کم شروع کرد به دیدن مسائل مذهبی از زاویه‌های متفاوت و انعطاف‌پذیرتر. در آن زمان من خیلی به خانواده‌ام نزدیک نبودم.

— حالا ژزوئیت‌ها خیلی مرفقی‌تر شده‌اند، مخصوصاً در کشورهای جهان

سوم.

— در آن زمان، آنها خودشان را سپاه مسیح می‌دانستند. آنها، پایه‌های محکمی برای انضباط به‌من دادند اما وحشتی نسبت به مذهب در من ایجاد کردند که به‌مرور موجب فاصله گرفتن من از آن شد. به‌همین دلیل است که در تناقض با این تربیت خشک و محدود، به‌محض خارج شدن از دبیرستان ژزوئیتی، که به‌دلیل عدم موفقیت در تحصیل، مرا به آنجا فرستاده بودند، به جنبش‌های دانشجویی پیشرو پیوستم مخصوصاً جنبش‌های غیرمذهبی. بعد شروع کردم به مطالعه آثار مارکس، انگلس و هگل و غیره.

— و بعد دوباره به کاتولیسیسم بازگشتی؟

— وقتی دوباره به جستجوی معنویت پرداختم، مطمئن بودم که کاتولیسیسم آخرین چیز است که به‌سوی آن خواهم رفت چون از آن وحشت داشتم، مطمئن بودم که راه درستی نیست و فکر می‌کردم که خدای آن دست راستی است، چهره‌ای مؤنث ندارد، خدائست سخت‌گیر، بدون رحمت و بخشایش، بدون ترحم و بدون راز و رمز. آن وقت شروع کردم به تجربه کردن همه مذاهب دیگر همه فِرَق و مخصوصاً شرقی‌ها. همه را آزمودم: هارا کریشنا، بودیسم، فلسفه یوگا، همه را. من پس از سفر زیارتی سن ژاک دوباره به کلیسا بازگشتم.

— آیا مضطرب بودی؟

— کاملاً و بعد از این جستجوها دوباره به سوی بی‌دینی بازگشتم، بعد از تجربیات وحشتناک جادوی سیاه که تعریف خواهم کرد.

— در دانشگاه چه رشته‌ای خواندی؟

— حقوق، اما به اجبار بود. به علاوه آن را تمام نکردم. تا اواخر تحصیلات متوسطه، نیروی عصیان در من کاملاً کنترل شده بود، توسط والدینم، جامعه و محیط سرکوب شده بودم. ولی روزی که منفجر شدم، کاملاً منفجر شدم. و این زمانی اتفاق افتاد که وارد دانشگاه شده بودم. قبلاً مدتی درجا زده بودم، سه سال طول کشید تا دیپلم بگیرم. تمامی نداشت، نمی‌توانستم درس بخوانم و بالاخره خانواده‌ام پول دادند تا در امتحانات قبول شوم و من اینطوری دیپلم گرفتم.

— وقتی منفجر شدی، واکنش خانواده‌ات چه بود؟

— بار اول مرا در یک آسایشگاه روانی بستری کردند، مثل یک دیوانه.

— چگونه توانستند یک آدم سالم را بستری کنند؟

— آن موقع کاملاً ممکن بود، در هر حال موفق شدند. حتی سه بار اما من هربار فرار می‌کردم. چون این آسایشگاه هنوز هم وجود دارد، می‌خواستم دلایلی را که ارائه کرده بودند تا مرا با دیوانه‌ها دربند کنند بدانم. خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم که دلایل خیلی پیش پا افتاده‌ای ارائه کرده بودند. در گزارش پزشکی آمده بود که من زودرنج بودم، از نظر سیاسی با مردم درگیر می‌شدم، در مدرسه وضعم روز به روز وخیم‌تر می‌شد و مادرم فکر می‌کرد که من مشکلات جنسی دارم و برای سنم ناپخته به نظر می‌رسم، که وقتی چیزی را می‌خواهم می‌کوشم به هر وسیله‌ای آن را به دست بیاورم و این موجب بروز واکنش‌ها و رفتارهای افراطی‌تر و قاطع‌تری می‌شد. همه این چیزها باعث شده بود که مرا بستری کنند.

— خودت، دروناً چه حالی داشتی؟

— من هفده سال داشتم و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که بنویسم، به عنوان خبرنگار برای یک روزنامه کار می‌کردم و همه آثار اسکار وایلد را خوانده بودم. در واقع من یک آرمانگرا بودم یک ایده آلیست و در اعماق وجودم باور داشتم کسی که می‌خواهد نویسنده شود باید همه چیز را تجربه کند، حتی آسایشگاه روانی را. آیا این سرنوشت خیلی از هنرمندان نبوده است؟ مثل وان گوگ و خیلی کسان دیگر؟ من بخشی از افسانه شخصی خودم را در آن می‌دیدم، میل به ماجراجویی داشتم. در آسایشگاه شعر می‌گفتم ولی عاقبت فرار کردم چون کاملاً آگاه بودم که دیوانه نیستم. دلم می‌خواست هرچه را می‌خواهم تا نهایت زندگی تجربه کنم. امروز بعضی‌ها فکر می‌کنند که پدر و مادرم به دلیل اعتیاد مرا به آسایشگاه فرستادند. ولی این حقیقت ندارد. تجربیات من از مواد مخدر چندسال بعد شروع شد. در سن بیست سالگی.

— از این شرایط چه درسی گرفتی؟ در میان دیوانه‌ها بودن و دیوانه نبودن؟
— می‌خواهم واقعاً صادق باشم. به نظر من خطر بزرگ جنون، خود جنون نیست، عادت کردن به آن است. آنچه در آسایشگاه کشف کردم این بود که می‌توانستم جنون را اختیار کنم و همه زندگی را بدون کار کردن، بدون هیچ فعالیتی بگذرانم، به عنوان یک دیوانه. وسوسه خیلی قوی بود همانطور که در آخرین کتابم ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد مطرح کرده‌ام، بخشی از تجربیات من به صورت نهفته در آن آمده است.

روز سوم بود که به خودم گفتم: «خوب من دارم عادت می‌کنم، بد هم نیست، خیلی هم راحت است و آدم از شر مشکلات بیرون در امان است.» مثل زندگی در زهدان مادر بود، آرام‌بخش بود.

— رابطه تو با سایر کسانی که در آسایشگاه بودند چگونه بود؟

— با دیوانه‌ها؟ همه به نظرم عادی می‌رسیدند. البته لحظاتی خشم

شدید داشتند. همانطور که همه داریم، من، تو و دیگران در زندگی عادی هم داریم، چند تا اسکیزوفرن بودند که رابطه‌شان با واقعیت قطع بود اما فقط سه یا چهار تا بودند. با آن‌های دیگر حرف می‌زدم درباره فلسفه، کتاب، همه چیز حرف می‌زدیم. تلویزیون داشتیم، می‌توانستیم موسیقی گوش کنیم و خیلی به ما خوش می‌گذشت.

— شوک‌های الکتریکی چگونه؟

— خوشایند نبود، اما فکر نکن که چیز زیادی احساس می‌کنی، وقتی شوک‌های الکتریکی را سالها بعد در زندان موقع شکنجه، در قسمت تناسلی، اعمال می‌کردند وحشتناک و غیرقابل تحمل بود. آنجا بله، دردناک، تحقیرآمیز و شرم‌آور و هولناک بود.

— اولین بار که تو در آسایشگاه بستری شدی، اجازه مرخصی را به دلیل رفتار خوب به تو دادند اما بار دوم اینطور که پرونده‌های پزشکی نشان می‌دهد، از آنجا فرار کردی، چگونه موفق شدی؟

— من در طبقه نهم کاملاً تحت نظر بودم و نمی‌توانستم از آنجا بیرون بیایم چون یک دیوانه خطرناک محسوب می‌شدم، داروهای زیادی به من می‌دادند و شوک الکتریکی هم می‌دادند. تقریباً دو ماه در طبقه نهم ماندم بی‌آنکه خورشید را ببینم، چیزی نمانده بود واقعاً دیوانه شوم. یک آسانسور وجود داشت اما همیشه یک نفر مامور در آن بود. یک روز با آسانسور رفتم بالا، مامور و افراد دیگری هم در آن بودند، بعد پایین آمدم و از در رفتم بیرون. باور نکردنی بود، خودم را مقابل در آزاد یافتم، شبیه قصه‌های کافکا بود.

— همه این‌ها خیلی سمبولیک است، تو زندانی بودی اما در حقیقت نبود.

— این یک سمبولیک وحشتناک است. در یکی از قصه‌های کافکا،

شخصی مقابل در یک قصر می‌رسد و می‌پرسد: «می‌توانم وارد شوم؟» کسی پاسخ نمی‌دهد. آخر عمرش، او دوباره می‌رود آنجا و به نگهبان

می‌گوید: «چرا اجازه ندادید من وارد شوم؟» و نگهبان که او هم پیر شده بود پاسخ می‌دهد: «ولی من هیچوقت به شما پاسخ منفی ندادم. شما از من پرسیدید و من نمی‌توانستم حرف بزنم، چرا داخل نشدید؟» در آسایشگاه همین اتفاق برای من افتاد: من با آسانسور رفتم پائین، پیژامه پوشیده بودم و برنگشتم، حتی برای برداشتن چیزی، نه پول داشتم و نه هیچ چیز دیگر. پیاده رفتم منزل یکی از دوستانم او یک گیتار و کمی پول به من داد. به خودم گفتم: «حالا چکار کنم؟» «بعد شروع کردم به مسافرت و کار کردن.

— با خانواده‌ات تماس نگرفتی؟

— دوماه بعد با آنها تماس گرفتم، وقتی حالم خیلی بد بود چون چیزی برای خوردن نداشتم، مسلماً آنها گفتند هرچه زودتر برگرد، که هیچ مشکلی وجود ندارد و آنها دوباره مرا به آسایشگاه نخواهند فرستاد. برایم پول فرستادند چون خیلی دور شده بودم و من بالاخره برگشتم. یکسال گذشت و بعد دوباره آنها گفتند: «پائولو دیوانه است، می‌خواهد تاتر کار کند،» چون عشق جدید من علاوه بر نویسنده شدن، تاتر بود. و برای بار سوم مرا به آسایشگاه فرستادند و مجدداً فرار کردم. اما این بار مامور آسانسور را مطلع کرده بودند که مراقب من باشد تا فرار نکنم، این بار با استفاده از وقتی که پیش دندانپزشک گرفته بودند فرار کردم. پزشک معالجم به این نتیجه درخشان رسیده بود که درد دندانی که داشت درمی‌آمد، مرا به ستوه آورده و باعث می‌شد کنترل خودم را از دست بدهم. به عقیده او من نمی‌فهمیدم که درد من از دندان است و این موجب ناسازگاری و پرخاشگری من با همه می‌شد. وقتی از مطب دندانپزشک برمی‌گشتم فرار کردم.

این بار هم به سفر رفتم و باز هم به دلیل بی‌پولی به خانواده بازگشتم و وقتی رسیدم گفتم: «حالا من واقعاً دیوانه هستم.» آنوقت مطمئن بودم که

عقل درستی ندارم و نمی‌خواستم فرار کنم. دو هفته گذشت. خیلی افسرده و بی‌حال بودم. قادر به هیچ واکنشی نبودم.

— این بدون شک برای خانواده‌ات آسان نبود که تو را به آن حال ببینند؟

— راستش را بخواهی، در آن موقع به آنها فکر نمی‌کردم. فقط به خودم فکر می‌کردم. بعدها این مطلب را فهمیدم. اما اتفاق متناقضی افتاد که زندگی مرا زیرورو کرد. یک روز در اتاقم بودم، میزم را داشتم، تختم، لباسهایم و همه چیزهایی را که دوست داشتم، به خودم گفتم: «من نمی‌توانم اینطوری به زندگی ادامه بدهم» کارم را در روزنامه از دست داده بودم، دوستانم را از دست داده بودم و تاتر را رها کرده بودم. آن وقت فکر کردم که شاید والدینم حق دارند و من واقعاً دیوانه هستم و برای اولین بار کاملاً نقش یک دیوانه را بازی کردم: در اتاقم را بستم و شروع کردم به تخریب همه چیز، کتابهایم را که آنقدر دوستشان داشتم، کلکسیون کتابهای شرلوک هولمز، کلکسیون کتابهای هنری میلر، صفحه‌هایم، همه خاطرات گذشته‌ام. همه چیز را تکه‌تکه کردم. پدر و مادرم می‌شنیدند که من داشتم همه چیز را خراب می‌کردم و دست‌بردار نبودم، آنوقت پزشکی را که در آسایشگاه تحت مراقبتش بودم به‌طور اضطراری خبردار کردند، چون او مدتها پزشک من بود، ولی او را پیدا نکردند. آنها ناچار به پزشک دیگری تلفن زدند که من خیلی خوب به‌خاطر می‌آورم چون بینی نداشت، شخص خیلی غریبی بود، روانپزشک فاخاردو^(۱). وقتی رسید در اطاق مرا باز کرد و تمام خرابی‌ها را دید. فکر می‌کردم مرا مستقیماً به آسایشگاه خواهد فرستاد اما با شگفتی تمام دیدم که خیلی آرام و با لبخند از من پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ — خوب، مگر نمی‌بینید که همه چیز را نابود کرده‌ام؟» او بدون اینکه از جا دررود پاسخ داد: «بسیار خوب! حالا که تو همه چیز را از بین برده‌ای می‌توانی یک زندگی جدید را آغاز کنی. تو

دقیقاً همان کاری را کرده‌ای که می‌بایست می‌کردی، نابود کردن گذاشته‌ای منفی برای آغاز یک زندگی جدید و مثبت.» پرسیدم: «منظورتان چیست؟» مبهوت مانده بودم! در برابر روانپزشکی بودم که به من می‌گفت خیلی کار خوبی کرده‌ام که تمام اتاقم و عزیزترین اشیایم را زیرورو کرده‌ام. او باز هم تکرار کرد: «تو تنها کاری را که باید می‌کردی، کرده‌ای، پایان دادن به کابوس گذشته‌ها، حالا تو زندگی جدیدی را آغاز می‌کنی.»

— پدر و مادرت چه واکنشی نشان دادند؟

— آنها کاملاً درک کردند و صحبت‌های این روانپزشک عجیب را صبح گذاشتند. آنها گفتند: «حالا تو حالت خوب خواهد شد، می‌توانی همه چیز را دوباره شروع کنی، تمام شد. ما هرچی را که شکستی، برمی‌داریم و در ظرف آشغال می‌اندازیم.» این مرد مرا نجات داد، چون من واقعاً به مرزهای جنون رسیده بودم و بدترین چیز این بود که تسلیم آن شده بودم.

— آیا تو روابط را با این روانکاو حفظ کردی؟

— امروز موقع خداحافظی او به من گفت: «پس از این من پزشک تو خواهم بود.» من پانزده یا بیست بار به او مراجعه کردم تا اینکه به من گفت: «حالا تو باید به تنهایی راحت را ادامه دهی. تو عملاً بهبود یافته‌ای. تو کمی دیوانه هستی، اما همه ما همینطور هستیم.» از این لحظه بود که تمام نیروی عصیان من منفجر شد. به خودم گفتم: «اگر اهمیت ندارد که من کمی دیوانه باشم، چون همه ما باید با وجه جنون خود رودرو شویم، پس می‌شود تا نهایت زندگی رفت، هر تجربه‌ای دلم می‌خواهد می‌کنم، خودم را از هیچ چیز محروم نخواهم کرد.»

— آیا نسبت به والدینت احساس نفرت یا کینه‌ناداشتی که تو را بستری کرده

بودند در حالیکه دیوانه نبودی؟

— نه، هرگز، آنها مطمئن بودند که از شان متنفرم ولی این حقیقت

نداشت. آنها به دلیل عشقشان مرا به آنجا فرستادند، عشقی که اشتباه می‌کرد، عشقی ناامید و تسلط‌طلب، ولی نهایتاً چون مرا دوست داشتند این کار را کرده بودند. آنها مرا به آسایشگاه فرستادند چون از من متنفر بودند، بلکه چون می‌خواستند به من کمک کنند که زندگیم را بسازم. رفتاری ناامیدانه و جنون‌آمیز بود که بیشتر باعث آزار خودشان شده بود. در عین حال باعث شد تا من مبارزه درست خودم را بیابم و با خودم روبرو شوم.

— وقتی اخیراً فهمیدی که دلایل حقیقی فرستادن تو به آسایشگاه چه بوده است، چه واکنشی داشتی؟

— تنها باری که احساس خشم و نفرت کردم در واقع چند هفته پیش بود، وقتی توانستم اسناد بستری شدنم در بیمارستان روانی را مطالعه کنم، خیلی عصبانی شدم. به قدری پوچ و بی‌معنی بود که نمی‌توانستم باور کنم. اما کسی که قصاص این ناراحتی را پس داد، ناشر انگلیسی من بود، چون همه خشمم را سر او خالی کردم در حالی که آن بیچاره اصلاً دلیلش را نمی‌دانست. به او گفتم: «این هتل مزخرف غیرقابل تحمل است!» بعد زنگ زدم و از یک برنامه تلویزیونی شکایت کردم، برنامه‌ای که در شهر دوبلین ایرلند ضبط شده بود، به مناسبت امضای کتابهایم. کسی که پای تلفن بود پرسید: «چرا حالت آنقدر بد است؟» بعد ما رفتیم توی یک پارک مقابل هتل و من کم‌کم آرامشم را به دست آوردم. این تنها باری بود که واکنشی خصمانه و شدید داشتم آن هم به دلیل این ماجرای آسایشگاه روانی. در واقع من کینه‌ای از والدینم در دل ندارم. به خودم قول داده بودم که تا وقتی آنها زنده هستند درباره این تجربه سکوت کنم و اگر حالا این کار را کرده‌ام به این دلیل است که مادرم دیگر زنده نیست و پدرم هم خیلی پیر است. هرچند او بسیار هوشیار است و برنامه معرفی آخرین کتابم ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد را دنبال کرد. فکر می‌کنم صحبت از آن ماجرا

برای او هم سبک کننده بوده است. وقتی پس از مطالعه تعداد زیادی از نامه‌هایی که دریافت کرده بودم، متوجه شد که او تنها کسی نبوده که اینطور واکنش نشان داده، فی الواقع در خانواده‌های بسیار دیگری هم این اتفاق افتاده بود.

— آیا آنها هرگز سعی کردند کارشان را برای تو توجیه کنند؟

— نه اما از من عذرخواهی کردند. آنها به من گفتند: «ما را ببخش، این بزرگترین اشتباه زندگی ما بود» بدون اینکه بگویند چرا این کار را کرده‌اند. اما اینها چیزهایی هستند که همه ما را به نوعی تحت تاثیر قرار داده‌اند به قول اُرتگا ای گاست^(۱): «من خودم و شرایطم هستم.» ما همه رنج کشیده‌ایم، بدون شک.

— آن وقت بود که مرحله زندگی هیپی‌وار تو آغاز شد؟

— بلی. جنبش هیپی خانواده جدید من شد، قبیله جدید من. سعی کردم وارد دانشگاه شوم، اما دیگر برایم مهم نبود. آنوقت با تمام وجود به مواد مخدر و سکس رو کردم. مادرم فکر کرده بود که من مشکل جنسی دارم و خودم هم فکر می‌کردم که شاید انحراف جنسی داشته باشم. چون من فعالیت تاتری می‌کردم و در آن محیط افراد هم‌جنس باز زیاد بودند فکر کرده بودم شاید نادانسته چنین گرایش‌هایی دارم ولی در واقع نداشتم. آن موقع من بیست و سه ساله شده بودم.

— وقتی از این جهت خیالت راحت شد شروع به کار و سفر کردی؟ تو

خیلی جوان بودی. چه خاطراتی از آن دوران داری؟

— شروع کردم به آموزش تاتر برای کسانی که مایل به ورود به مدرسه تاتر بودند. خودم هم نمایشنامه‌هایی برای کودکان روی صحنه می‌آوردم. بدین طریق با سه ماه کار در سال مخارج یک سالم را تامین می‌کردم و نه ماه برای سفر فرصت داشتم، آن موقع سفرها گران نبود.

به خاطر دارم که تمام ایالات متحده را زیرپا گذاشتم بدون آنکه انگلیسی حرف بزنم. من با دویست دلار تا مکزیک رفتم و از آنجا وارد آمریکای شمالی شدم آن موقع با اشتراک گری هاوند^(۱) که نهصد و نود و نه دلار قیمت داشت می توانستی مدت یکماه و نیم در آمریکا سفر کنی. چون من پول کافی برای پرداخت مکانی برای خوابیدن نداشتم، سوار اتوبوس می شدم و می خوابیدم. هشت ساعت بعد در جایی که نمی دانستم کجاست پیاده می شدم اما برایم فرقی نمی کرد. من شبها سفر می کردم و جاهای خیلی زیادی را توانستم ببینم.

همیشه با یک گروه حرکت می کردیم چون همبستگی شدیدی بین هیپی ها وجود داشت. از آن موقع به بعد من کاملاً جذب فرهنگ هیپی شده بودم.

— خوب عشق تو به نوشتن چه شده بود؟

— در آن زمان نمی توانستم بنویسم. وقتی به برزیل برگشتم با پدیده جدیدی آشنا شدم که در دوران دیکتاتوری پا گرفته بود و آن نوعی مطبوعات زیرزمینی بود. مطبوعات چپی نبود، نشریاتی بود برای کسانی که در جستجوی چیزی بودند که داخل سیستم پذیرفته نشده باشد، مثل بیتل ها^(۲)، رولینگ استونز^(۳)، پیتر فوندا^(۴)، با پرچم آمریکا و ایزی رایدر^(۵). در واقع فرهنگ کلاسیک موسیقی پاپ در آمریکا بود.

آنموقع یک دوست دختر داشتم — زنها همیشه نقش مهمی در زندگی

1- Greyhound

2- Beatles

3- Rolling Stones

4- Peter Fonda

5- Easy Rider

من ایفا کرده‌اند - که آپارتمانی داشت اما ما پول نداشتیم. یکروز به جستجوی کار پرداختیم. جایی را پیدا کردیم که یک ماشین چاپ داشت. من یک نشریه درآوردم که فقط دو شماره چاپ شد. با این همه برای آینده کاری من نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. به واسطه یکی از شماره‌های آن نشریه من با یکی از تولیدکننده‌های صفحات موسیقی CBS در برزیل یعنی رائل سیکزاس^(۱) آشنا شدم، او هم سن و سال من بود و بعدها خواننده معروفی شد.

- تو در خیلی از گروه‌ها به عنوان ترانه‌سرای معروف این خواننده، شهرت داری.

- او با من تماس گرفت و پرسید که چرا متن‌هایی برای موسیقی نمی‌نویسم. اما رائل داخل سیستم بود، او تولیدکننده بود ما پیش‌داوری‌های زیادی علیه همه چیزهایی که به نوعی وابسته به سیستم سیاسی بود، داشتیم. مگر فلسفه ما این نبود که برخلاف امور مستقر و امن حرکت کنیم؟

پس من رفتاری کاملاً سرد را پیش گرفتم چون هر دو طرف را می‌شناختم، رائل تولیدکننده جری آدریانی^(۲) بود، یک خواننده بولرو، از نوع خولیو ایگلزیاس^(۳)، که من از او متنفر بودم، آدریانی به نظرم خیلی وحشتناک بود! با این همه بعدها فهمیدم که علیرغم پیش‌داوری‌های من آدمی جذاب، فوق‌العاده و بی‌نظیر بود. او پیشنهاد جالب توجهی ارائه کرده بود «به عنوان شاعر چهره‌ات را نشان بده» و از همه ترانه‌سرایان برزیلی خواسته بود تا در آن شرکت کنند تولیدکننده من پرسید که مایلم متن ترانه‌هایم را به چه کسی بدهم؟ و من گفتم: آدریانی چون لیاقتش را دارد.

1- Raul Seixas

2- Jerry Adriani

3- Julio Iglesias

— چند ترانه برای راثول سیکزاس نوشتی؟

— شصت و پنج تا. آدریانی از اینکه او را انتخاب کرده بودم خیلی هیجان زده شده بود. به نوعی می‌خواستم از او قدردانی کنم، او خیلی برای من و راثول اهمیت داشت.

— آنموقع بود که مشکلات اقتصادی تو پایان یافت؟

— مسلماً. بدون تردید. برای اولین بار در زندگی ناگهان ثروتمند شده بودم. رفتم بانک تا ببینم چقدر در حسابم پول هست و دیدم که حدود چهل هزار دلار پول دارم. تا آن روز حتی پول کافی برای رفتن به سینما یا رستوران را هم نداشتم و ناگهان صاحب چهل هزار دلار شده بودم. جنون‌آمیز بود! اول فکر کردم یک اتومبیل کورسی بخرم اما نهایتاً یک آپارتمان برای خودم خریدم.

پدر و مادرم به‌خاطر این تداعی مثبت که بین پول و موفقیت هست شروع کردند به تحویل گرفتن من. بیست و چهار سال داشتم و پدرم برای خرید آپارتمان به من کمک کرد. او سی هزار دلار به من قرض داد که خیلی زود توانستم پس بدهم چون زیاد پول در می‌آوردم. به‌طوری که در سال ۱۹۷۸ من سی و پنج سال داشتم و صاحب پنج تا آپارتمان شده بودم. گاهی افراد کلیدی در زندگی انسان پیدا می‌شوند و مثل نشانه‌ها زندگی آدم را عوض می‌کنند، مثل روانپزشک فاخاردو و بعدها یکنفر دیگر، که وقتی از زندان بیرون آمدم سر راهم قرار گرفت. عجیب است که اکثراً این افراد هستند و نه نهادها و تشکیلات که مسیر زندگی انسان را تعیین می‌کنند، چه در جهت خیر و چه در جهت شر!

— تو به دلایل سیاسی نیز زندانی شده‌ای، مگر نه اینکه توقیف و شکنجه

شده‌ای؟

— سه بار. برای من همه چیز سه بار اتفاق افتاده است. در کیمیاگر

ضرب‌المثلی می‌گوید: «آنچه یکبار اتفاق می‌افتد ممکن است هرگز تکرار نشود. اما آنچه دوبار واقع می‌شود قطعاً بار سوم نیز واقع خواهد شد.» من اکثراً مطالب را اینگونه می‌بینم اینها نماد هستند، نشانه‌هایی که در زندگی دیده‌ام. در حقیقت، من شش بار زندانی شده‌ام، سه بار در تیمارستان و سه بار در زندان.

— از این دو تجربه کدامیک بدتر بود؟

— زندان بدترین تجربه زندگی من بود، چون علاوه بر آنچه در آنجا به‌سرم آمد، وقتی از زندان بیرون آمدم با من مثل یک جذامی رفتار می‌کردند. همه می‌گفتند: «به‌او نزدیک نشو، او زندانی بوده، حتماً دلیلی داشته است.»

زندان، تجربه نفرت، شقاوت و اقتدار شوم و ناتوانی مطلق است. اولین بار که مرا گرفتند من با گروهی از جوانان در پارانا^(۱) شام می‌خوردم. از یک بانک سرقت شده بود، چون موهایم بلند بود و کارت شناسایی نداشتم مرا هم گرفتند و زندانی کردند. یک هفته مرا در بازداشت نگهداشتند ولی بلایی سرم نیاوردند.

— و دفعات بدی؟

— هم جدی‌تر بود و هم نامنتظرتر چون من با رائل کار می‌کردم. به‌دلیل متن ترانه‌هایم خیلی مشهور شده بودم و خیلی پول درمی‌آوردم. به‌علاوه، در دنیای جادوگری خیلی راه رفته بودم و خودم را تقریباً قادر مطلق حساب می‌کردم. با این همه دوباره به‌زندان افتادم.

— چرا تو را بازداشت کردند؟

— انگار دیروز بود. من و رائل داشتیم نوعی جامعه متفاوت را باور می‌کردیم و به‌وجود آمدن نوعی آرمانشهر را تشویق می‌کردیم.

به‌هنگام برگزاری کنسرت در برازیلیا^(۱) من چند کلمه درباره باورهای خودمان و اهدافمان برای تغییر جامعه سخن گفتم. همه این چیزها به‌نظرم بسیار معصومانه می‌رسید. ما فقط جوانهای آرمانگرایی بودیم. اما فردای آن روز راثول احضاریه‌ای دریافت کرد که باید خودش را به پلیس سیاسی معرفی کند. من هم او را همراهی کردم و در اتاق انتظار نشستیم. بعد او بیرون آمد، رفت تلفن بزند و به من گفت: «مسئله مربوط به توست، نه به من.» وقتی خواستم از جا برخیزم، پلیس‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟» گفتم: «بروم یک قهوه بخورم.» و آنها گفتند: «نه، نه، از دوستت بپرس.» بعد دیگر من از آنجا بیرون نیامدم. اول به‌نظرم می‌رسید که زندان رفتن به دلایل سیاسی بخشی از ماجراجویی ما را تشکیل می‌داد.

— آیا خانواده‌ات به تو کمک کردند؟

— بله. آنها برایم وکیلی پیدا کردند، او به من گفت که آرام باشم و اینکه آنها به من دست نخواهند زد و اینکه شکنجه‌های هولناکی که دربارداش حرف زده می‌شد برای من پیش نخواهد آمد. اواخر بدترین مراحل رژیم دیکتاتوری بود و ژنرال گیسل^(۲) تصمیم گرفته بود به‌سوی بازشدن جو سیاسی حرکت کند. اما گروه سخت‌گیرها، دست راستی‌های افراطی هم بودند که تشکیلات جنگی وسیعی را راه انداخته بودند که به کمک آن مبارزه مسلحانه چریکها را مهار کرده بودند و حالا می‌بایست به‌نوعی تداوم وجودش را توجیه کنند. آنها می‌دانستند که من به‌گروه جامعه آلترناتیو تعلق دارم و هیچ ربطی به مبارزان مسلح ندارم، اما تعداد کمی زندانی سیاسی داشتند، چون تقریباً همه را کشته بودند و می‌بایست دشمنان جدیدی کشف می‌کردند تا وجود خود را

1- Brasilia

2- Geisel

موجه سازند.

وقتی وکیل من رسید به من اجازه خروج دادند و من مدرکی را امضا کردم که در آن عدم مسئولیت دولت و مطالب بی‌معنایی از این دست را به رسمیت شناخته بودم.

— پس بدترین بخش ماجرا بعد اتفاق افتاد.

— بله. به زحمت آزاد شده بودم که یک گروه شبه نظامی من و همسرم را توقیف کردند. ما سوار تاکسی بودیم که آنها ما را گرفتند. من کاغذی را که در زندان امضا کرده بودم به آنها نشان دادم و آنها گفتند: «پس راست است که تو یک چریک هستی چون به خانه‌ات نرفته‌ای.» بعد گفتند که حتماً مخفیانه با چریکها زندگی می‌کنم.

از آن لحظه به بعد من یک ناپدید شده به حساب می‌آمدم، آنجا بود که بدترین روزهای زندگیم را گذراندم. این بار خانواده‌ام نتوانستند به من کمک کنند.

— آنها شما را به کجا بردند؟

— نمی‌دانم. پس از خروج از آنجا با بعضی از افراد صحبت کرده‌ام، ما فکر می‌کنیم که احتمالاً مکانی در کوچه بارائو دو مزکیتا^(۱) بوده است — چون اولین کاری که آنها پس از بازداشت می‌کردند، این بود که پارچه سیاهی روی سرت بکشند، آن وقت دیگر هیچ چیز را نمی‌دید — چون پادگان نظامی که در کوچه بارائو دو مزکیتا وجود داشت، برای وسایل وحشتناک شکنجه‌اش مشهور بود ما فکر می‌کردیم آنجا بوده ولی این فقط یک حدس است. من همیشه آن کلاه سیاه را روی سرم داشتم غیر از وقتی که تنها بودم. خانواده‌ام نمی‌دانستند کجا هستم و چون من در زندان نبودم دولت هیچ مسئولیتی نداشت. می‌ترسیدم به سائو پائولو^(۲)

1- Barao de Mezquita

2- Sao Paulo

منتقل شوم چون شرایط سرکوبی در آنجا وحشتناکتر بود. بارها از آن دوران با برادر روحانی بتو^(۱) حرف زده‌ام چون نهایت قساوت را در آن دوره تجربه کرده بودم و او به من گفت: «وحشت از قساوت همیشه در روزهای اول است.» برای من که اینطور بود.

آیا مدت طولانی در بند بودید؟ تو و همسرت؟

— من یک هفته ماندم اما روزها به نظر طولانی می‌رسیدند چون کاملاً گمگشته بودم و ناتوان، نه می‌دانستم کجا هستم و نه کسی را داشتم که با او حرف بزنم. تنها کسی که چهره‌اش را دیدم عکاس بود چون برای اینکه عکس را بگیرد ناچار بود آن پارچه را از سرم در بیاورد. به علاوه شکنجه هم بود ...

(پائولو کوئیلو نخواست وارد جزئیات این هفته پر از شکنجه شود، به خاطر آوردن و به زبان آوردن آن خاطرات برایش مساوی بود با تجربه مجدد حقارت آورترین و دشوارترین لحظات زندگیش. او را همیشه در حالی که کلاه بدون منفذی که تا روی گردنش کشیده می‌شد شکنجه می‌دادند؛ اما سالهای سال بعد یکی از شکنجه‌گران خود را باز شناخته بود می‌دانست که او هم وی را شناخته است.)

— آنها از شکنجه کردن تو چه هدفی داشتند؟

— می‌خواستند درباره سازمان چریکی در باهیا^(۲) چیزی به آنها بگویم و من هیچ چیز نمی‌دانستم، مطلقاً هیچ چیز. آنها معتقد بودند که اگر طرف مقصر باشد باید خیلی زود او را به حرف آورد، اگر نه به شکنجه‌ها عادت می‌کند و دیگر حرف نخواهد زد. در واقع موقع بازداشت و اولین

1- Betto

2- Bahia

شکنجه‌ها شخص هیچ واکنشی ندارد.

به‌خاطر دارم که من و زنم را از تاکسی بیرون کشیدند. من اول هتل گلوریا^(۱) را دیدم و اسلحه‌ها را. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. آنها به‌زنم فرمان دادند: «پیاده شو!» بعد موهایش را گرفتند و او را بیرون کشیدند. من به‌هتل نگاه کردم و فکر کردم: «الان خواهم مرد، چقدر احمقانه است که آدم در حالی بمیرد که دارد به‌یک هتل نگاه می‌کند!» در فاجعه‌آمیزترین لحظات زندگی آدم به‌افکار پوچی از این قبیل دچار می‌شود. آنها زنم را سوار یک ماشین کردند و مرا سوار ماشین دیگری، وضع او بدتر بود چون به‌او گفته بودند که می‌خواهند او را بکشند ولی به‌من این را نگفتند. آنها مرا گرفتند آن پارچه لعنتی را سرم کشیدند و گفتند مرا نخواهند کشت پس جای نگرانی نیست. اما چطور می‌توانستم نگران نباشم می‌دانستم که مرا به‌یک بازداشتگاه خواهند برد و از سر تا پا شکنجه‌ام خواهند کرد! با این همه نه می‌توانستم و نه می‌خواستم حرفی به‌آنها بزنم چون هیچ اطلاعی از سازمانهای چریکی نداشتم.

(در این قسمت از گفتگوهایمان پائولو می‌خواست یکی از جزئیات دردآور خاطراتش را که هنوز او را می‌آزرد برایم تعریف کند. یکبار وقتی او را به‌دستجویی برده بودند همسرش در توالت مجاور بوده و صدای پائولو را شناخته بوده و از او تقاضا می‌کند: «اگر تو پائولو هستی با من حرف بزن، خواهش می‌کنم.» او به‌شدت ترسیده بود و هرچند صدای زنش را کاملاً شناخته اما جرأت پیدا نکرده که با او حرف بزند. آن وقت فهمیده بود که همسرش نیز در همان زندان است و بدون تردید مانند او شکنجه می‌شود، اما شهادت اینکه حتی یک کلمه حرف بزند نداشته است و بعد به‌سلولش برگشته بود. کوئیلو در حالیکه چشمانش مرطوب بود به‌من گفت: «من هیچوقت این

اندازه پست و رذل نبوده‌ام و در تمام مدت زندگی خودم را سرزنش خواهم کرد.» وقتی هر دوازده زندان بیرون آمدند این زن فقط یک تقاضا از او کرده بود: که هرگز دیگر اسمش را نبرد و کوئیلو به خواسته او احترام می‌گذاشت. هر بار که از او حرف می‌زد می‌گفت: «همسر بدون نام من.»

۳

زندگی خصوصی

«من هیچوقت از مرگ نهراسیده‌ام چون
چندین بار از نزدیک آن را دیده‌ام.»

«تنها چیزی که دلم نمی‌خواهد اینست
که شهرت موجب شود تا دوستانم را از
دست بدهم.»

بسیاری از نامه‌های خوانندگان کونیلو به این مطلب اشاره دارد که آنها می‌خواهند بدانند که یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان جهان چگونه زندگی می‌کند و وقتی تنهاست زندگی خصوصی وی چگونه است. ترسهای او، شادیهای او، اضطرابهای او کدامها هستند؟ کسانی که این بخت را دارند که او را واقعاً بشناسند متوجه می‌شوند که در حقیقت علیرغم شهرت و هزاران دلاری که کارش برایش می‌آورد، پائولو کونیلو انسانیت دست یافتنی، حاضر به خدمت، دست و دلباز، ساده و تقریباً گاهی یک کودک. کسی که منطقه‌های تاریک زندگی گذشته‌اش را پنهان نمی‌کند و با شور و شوق واکنشهای مثبتی را که آثارش موجب می‌شوند، به ویژه در جوانان، ارج می‌نهد. در مورد واکنشهای منفی، معمولاً آنها را فوراً فراموش می‌کند و حتی گاهی هم آنها را توجیه می‌کند. به نظر او بزرگترین و احمقانه‌ترین گناهان حسادت است. قدیس؟ کونیلو؟ نه، مردی که شوریدگیها و شیفتگی‌های بزرگ دارد، عیبهای بزرگ هم دارد، گاهی نبوغ و کمی غرور. اگر بخواهد قادر است خیلی خشن باشد و در عین حال می‌تواند کاملاً خود را ایثار کند، اراده‌ای صادقانه در کمک به دیگران دارد تا بتوانند خود سرنوشت شخصی خویشان را کشف کنند. این آن چیز است که او را از گذشته‌ای دشوار و فاجعه‌آمیز نجات داده است، گذشته‌ای که بارها او را تا مرز جنون و مرگ کشانده بود.

— از زندگی خصوصی‌ات حرف بزنیم، آیا آن را پنهان می‌کنی؟
 — نه به آن صورت، اما باید اول تعریفی از زندگی خصوصی بکنیم.
 وقتی من در برزیل هستم، اساساً آدم منزوی هستم، نه به این دلیل که
 از زندگی خصوصی‌ام محافظت می‌کنم یا اینکه چیزی برای پنهان کردن
 داشته باشم. اگر پیش بیاید، مثل همه آدم‌ها، آنرا به بارزترین وجه انجام
 می‌دهم چون بهترین راه برای پنهان کردن همین است. بقدری علنی آن را
 انجام می‌دهم که مردم باور نمی‌کنند و می‌گویند: «امکان ندارد.» اما همین
 است که هست.

— آیا تو خودت را آدمی اجتماعی می‌دانی؟

— نه. حتی ضد اجتماعی هستم. اما باید موضوع را روشن کرد. من
 عاشق کارم هستم. آن را با شور و شوق انجام می‌دهم. اگر باید سفر کنم،
 سفر می‌کنم، اگر باید سخنرانی کنم — که از همه برایم سخت‌تر است —
 سخنرانی می‌کنم. در مورد مصاحبه‌ها برایم کمتر ناخوشایند هستند،
 چون بیشتر شبیه یک گفتگوی ساده است.

— و سفرها چی؟ تو بیش از نیمی از سال را در سفر می‌گذرانی.

— درست است که من بیشتر وقتم را خارج از برزیل می‌گذرانم چون
 در این روزها، ناشرها مایلند که نویسندگان در فروش کتابهایش نقش‌بازی
 کند. در واقع، سفرها، هتل‌ها، فرودگاه‌ها، همه این‌ها را اگر بآلذت نباشد با
 بردباری تحمل می‌کنم، یعنی اذیتم نمی‌کند. از این طریق من با بسیاری از
 خوانندگان کتابهایم آشنا می‌شوم و «نبضشان را می‌گیرم» و امیدها و
 باورهایم را با آنها تقسیم می‌کنم. در این ملاقات‌ها لحظات بسیار
 متاثرکننده یا هیجان‌انگیزی وجود دارد. من این را دوست دارم، مرا
 سرشار می‌کند. به علاوه با کسانی آشنا می‌شوم که خیلی جالب هستند و
 در زندگی من به حساب می‌آیند. مثلاً من و تو به خاطر سفری که به مادرید
 داشتم با هم آشنا شدیم، سفری که برای معرفی کوه پنجم کرده بودم.

— مسافرت تو را اذیت نمی‌کند، با توجه به ترس از هواپیما؟
 — در گذشته می‌ترسیدم، حالا دیگر نمی‌ترسم. در آویلا^(۱) شهر سنت ترز^(۲) قدیسه مشهور اسپانیولی، ترسم ریخت. در آنجا من تجربه مذهبی عمیقی داشتم و ترسهای کوچکم از جمله ترس از هواپیما را برای همیشه از یاد بردم. در این مورد هیچوقت فراموش نمی‌کنم در هنگامی که هنوز می‌ترسیدم یکبار در هواپیما کنار خانمی نشسته بودم که دائم می‌نوشتید. بعد او رو به من کرد و گفت: «فکر نکنید من دائم‌الخمر هستم فقط دارم از ترس می‌میرم.» آنوقت شروع کرد به توصیف همه اتفاقاتی که اگر هواپیما دچار سانحه می‌شد ممکن بود برای ما بیفتد و همه این مطالب را با جزئیات دقیق، انگار که به سرش آمده باشد تعریف کرد. بحث ترس در کتاب کوه پنجم مطرح شده است.

— پس تو مردی هستی که دیگر نمی‌ترسد؟
 — هنوز هم ترسهای کوچکی دارم، مثلاً ترس از حرف زدن در برابر جمعیت.

— و ترس از مرگ؟

— من از مرگ نمی‌ترسم، چون تا به حال چندین بار در زندگی با آن روبرو شدم. وقتی مواد مخدر مصرف می‌کردم و وقتی جادوی سیاه کار می‌کردم مطمئن بودم که خواهم مرد. برایت تعریف خواهم کرد. آنچه مسلم است اینست که وقتی حالا فکر می‌کنم می‌بینم ترس از مرگ یا ترس از نحوه مردن در زندگی من حضور دائمی نداشته است.

1- Avila

2- Saint Thérèse d' Avila

قدیسه اسپانیولی متولد در آویلا ۱۵۸۲-۱۵۱۵ وارد نظام مذهبی کارمل Carmel شد و به کمک سن ژان دولا کروا Saint Jean de la Croix در این فرقه تحولاتی ایجاد کرد و پانزده صومعه متحول شده را پایه‌گذاری کرد. نوشته‌های او از شاهکارهای زبان کاستیلی و عرفان مسیحی به شمار می‌آیند. جشن او پانزدهم اکتبر است.

مثلاً ترسی که از هواپیما داشتم، ترس از مردن نبود بیشتر ترس از تکان مداوم و گم شدن بود.

— چه وقت ترس از مرگ را از دست دادی؟

— وقتی سفر سن ژاک را انجام دادم. در آنجا تجربه بسیار جالب و بسیار مهمی داشتم که طی آن مرگ خود را تجربه کردم. بعد از آن هیچ وقت ترس از مردن نداشته‌ام. و حالا مرگ را مثل چیزی می‌بینم که برعکس موجب شوق شدید من به زندگی می‌شود. کاستاندا خیلی خوب درباره مرگ حرف زده است، او هم از آن نمی‌ترسید.

— اما تو هم مثل همه روزی خواهی مرد. امروز مرگت را چگونه مجسم می‌کنی؟

— در سفر به دشت ستارگان من مرگ را مانند فرشته‌ای توصیف کرده‌ام. چهاردهی آرام که پس از آن سفر همواره در کنار من است. مسلماً من کاملاً آگاهم که روزی خواهم مرد. برای همین هم هست که دنبال گردآوری سرمایه نیستم من در خود زندگی سرمایه‌گذاری می‌کنم. فکر می‌کنم این آن چیز است که تمدن ما کم دارد. فقط وقتی ما صد در صد از مرگ خود آگاه هستیم می‌توانیم صد در صد زندگی کنیم.

— تو از مرگ نمی‌ترسی، اما از شکست چطور؟

— دیگر برایم دشوار است شکست را به تصور آورم. هرچه در آینده پیش بیاید، نمی‌توانم خودم را آدم شکست‌خورده‌ای تصور کنم چون بیش از آنچه امید داشتم و بیش از آنچه در خواب می‌دیدم در زندگی به دست آورده‌ام. پس شکست نه اما ناکامی شاید. در آن صورت زخم‌هایم را پاک می‌کنم و دوباره آغاز می‌کنم.

— آنچه تو از آن می‌ترسی، می‌دانم چیست، اینست که پس از مرگت چیزهایی را چاپ‌کنند که وقتی زنده بودی دوست نداشتی چاپ بشوند.

— بله، و در این مورد خیلی در وصیتنامه‌ام سخت‌گیر بوده‌ام، برطبق

وصیتنامه، من همه دارتیم را به بنیادی که راجع به آن حرف زدم بخشیده‌ام. من در تبصره‌ای تاکید کرده‌ام که به هیچوجه مایل نیستم آنچه را در زمان حیات اجازه چاپ نداده‌ام، پس از مرگ منتشر شود. در هر صورت دشوار است چون هر بار که متنی را می‌نویسم و بعد تصمیم می‌گیرم چاپ نکنم آن را نابود می‌کنم برای اینکه از خطری که در کمین بسیاری از نویسندگان بوده است پرهیز کنم. به نظر من اصلاً شایسته نیست متونی که یک نویسنده نخواسته در موقع حیات خود به چاپ برساند، پس از مرگش علنی شوند. مگر اینکه خودش تصریح کرده باشد که برخی چیزها فقط باید پس از مرگ او به چاپ برسند.

— آیا تو به تناسخ باور داری؟

— آنچه به من واقعاً آرامش می‌بخشد، زنده بودن است نه تصور امکان تناسخ. من مرگ را فراموش نمی‌کنم، مثل این است که مقابل من مستقر شده و در هر لحظه به من یادآوری می‌کند: «موظف باش، کارت را درست انجام بده، کار امروز را به فردا مگذار، احساس گناه نکن، از خودت نفرت نداشته باش.» بله مرگ طبیعی‌ترین چیز است که می‌تواند برای ما اتفاق بیافتد.

— و در برابر ترس، چگونه واکنش نشان می‌دهی؟

— صادقانه بگویم، من همیشه از چیزهای زیادی ترسیده‌ام، اما در برابر خطر همواره شجاع بوده‌ام این هم یکی از صفات من است. ترس مرا در زندگی فلج نکرده است.

— آیا به آن فائق می‌شوی یا بر تو حاکم می‌شود؟

— بر آن فائق نمی‌شوم با آن روبرو می‌شوم. فائق شدن یعنی پیروز شدن، مسلط شدن. نه، من بر آن مسلط نمی‌شوم با آن زندگی می‌کنم اما نمی‌گذارم زندگی مرا فلج کند. پیش می‌روم. شجاعت ترسی است که دعا را می‌خواند.

— به زندگی خصوصی‌ات برگردیم، چه چیز بیش از همه در روابط اجتماعی موجب آزارت می‌شود؟

— کوکتل‌هایی که باید در آنها شرکت کنم. وقتی با کتابفروشا هستم احساس خوبی دارم اما اگر برای معرفی من به افراد مهم باشد، با حال نامساعدی آنها را تحمل می‌کنم. با این همه اکثراً نمی‌توانم رد کنم، مخصوصاً وقتی کسانی که خیلی به من کمک کرده‌اند آن را از من می‌خواهند. جایگاه «شخصیت» برای من مناسب نیست. من باید به این جور جاها بروم — گاهی حتی ممکن است خوش بگذرد — اما باور کن اگر بتوانم اجتناب می‌کنم. ترجیح می‌دهم راحت در هتل‌م بمانم، کتاب بخوانم یا کار دیگری بکنم.

— وقتی اینجا در برزیل هستی، در خانه خودت چی؟

— در سفر، من دائم در حال انبساط و حل شدن هستم، وقتی به خانه برمی‌گردم دوباره انرژی‌م را به دست می‌آورم. حالا که آخرین کتابم درباره ورونیکا دارد منتشر می‌شود، مجبورم دوباره سفر کنم، اگر نه تمام روز را در خانه می‌مانم و خیلی هم خوش می‌گذرد. امروز مثلاً، من به یک عروسی دعوت داشتم، چند تا هدیه فرستادم. مردم می‌دانند که من زیاد بیرون نمی‌روم. من از ماندن در خانه لذت می‌برم. من عاشق کامپیوتر و گردش در ساحل هستم.

— بلدی تنها بمانی؟

— بلدم تنها بمانم. هرچند هیچ وقت کاملاً تنها نیستم چون کریستینا، همسرم همیشه اینجا است، اما او در آتلیه‌اش است که روبروی اطاق کار من است و من هم اینجا مقابل کامپیوترم هستم. ما ساعتها بدون اینکه باهم حرف بزنیم سپری می‌کنیم با این وجود از حضور هم آگاهیم. آنچه خیلی دوست دارم گردش در ساحل کوپاکابانا است، همین روبرو. وقتی دیر بیدار می‌شوم، چون شبها کار می‌کنم، این گردش برای من در حکم

آئینی است که نمی‌توانم از آن صرف‌نظر کنم. گردش را دوست دارم، برخورد با آدمها و کارها را به‌ساده‌ترین وجه انجام دادن.

— معذالک نباید برایت آسان باشد که کارها را به سادگی انجام دهی، حالا که برای خیلی از آدمها یک شخصیت دست نیافتی محسوب می‌شوی.

— بله، تنها مشکلی که موفقیت برایم ایجاد کرده است، پدیده خاصی است. مدام همه به‌من می‌گویند: «می‌دانم که تو خیلی گرفتاری ... که وقت برای هیچ کار و هیچ کس نداری» اما به‌نظرم در مورد من اصلاً درست نیست و برای نود و نه درصد افراد مشهور هم حقیقت ندارد. مثلاً امروز من ظهر بیدار شدم چون می‌خواستم مسابقه فوتبالی را که در فرانسه برگزار می‌شود ببینم، بعد یک مصاحبه طولانی داشتم، آن وقت کمی خوابیدم ... اما کار خاصی ندارم. بی‌شک مقالات روزنامه را باید جلو بیندازم چون به‌زودی گرفتار خواهم شد. اما از روز دهم ژوئیه که به‌برزیل برگشته‌ام هنوز هیچ‌کاری نکرده‌ام.

— این اتفاقی است که برای همه آدمهای مشهور اجتناب‌ناپذیر است. مردم خیال می‌کنند که آنها موجوداتی بیرون از واقعیت هستند، که حتی وقت نفس کشیدن هم ندارند.

— این باعث ایجاد سدی بین آدم و دوستان قدیمی‌اش می‌شود. نزدیک‌ترین آنها گمان می‌کنند که چیزی در من عوض شده است، که من دیگر کسی که آنها می‌شناختند نیستم. آنوقت خودشان هم برخورد متفاوتی پیدا می‌کنند. در حالی که در حقیقت برای من هیچ چیز تغییر نکرده است. برخی از دوستانم می‌گویند: «من پائولو را وقتی معروف نبود دوست داشتم»، اما چطور می‌توانند این حرف را بزنند، چون من همان آدم هستم برعکس الان بیشتر قدر دوستان قدیمی‌ام را می‌دانم. چون می‌دانم که دوستی آنها مربوط به شهرت فعلی من نیست که قبل از آن هم وجود داشته، وقتی من هیچکس نبودم.

— وقتی کسی شخصیتی مشهور می‌شود و در رسانه‌های گروهی مطرح می‌شود، دشوار است که او را طور دیگری ببینند، حتی دوستان قدیمش.

— بی‌شک، اما من هنوز هم وجود دارم، و پایه ثبات بیرونی من، دوستی‌هایم است. اگر رابطه‌ام را با دوستانم از دست بدهم، همه چیز را از دست داده‌ام، تعادل به هم می‌خورد. در گذشته این اتفاق برای من افتاده است، این اشتباه را وقتی ترانه می‌نوشتم مرتکب شدم. آن موقع خودم را شاه جهان تصور می‌کردم، شهرتم آغاز شده بود، پول درمی‌آوردم، با یک تشکیلات چند ملیتی ضبط موسیقی کار می‌کردم و اولین کاری که کردم عوض کردن دوستانم بود. به خودم می‌گفتم: «حالا من آدم خیلی مهمی هستم و هیچ ربطی به این هیپی‌ها که عقاید دیگری دارند، ندارم.» آن وقت چه اتفاقی افتاد؟ روزی که کارم را از دست دادم، کاملاً تنها ماندم. کسانی را که دوستان جدیدم تصور می‌کردم دیگر به من زنگ نزدند و دیگران را هم از دست داده بودم. آن وقت به خودم گفتم: «اگر شانس دومی داشته باشم. دوستانم را نگه می‌دارم، به هر قیمتی که باشد.»

— موفق شدی؟

— نه کاملاً، اما این دفعه تقصیر من نیست، چون خواست صادقانه من اینست که دوستانم را به دلیل شهرت از دست ندهم معذالک آسان نیست، چون آنها رفتاری متفاوت با من پیدا کرده‌اند، رفتاری رسمی‌تر. اوایل وقتی مقاله‌ای در روزنامه‌ای راجع به من چاپ می‌شد، به من زنگ می‌زدند که بگویند آن را خوانده‌اند یا مرا در تلویزیون دیده‌اند. حالا با پاپ حرف می‌زنم و هیچ کس زنگ نمی‌زند بگوید: «تو را با پاپ دیدم...» فکر نمی‌کنم که به دلیل حسادت باشد، بیشتر به این دلیل است که گمان می‌کنند غیرقابل دسترس هستم. کسی که حتی پاپ او را دیده است نمی‌تواند دوستان قدیمش را نگهدارد. آنها اشتباه می‌کنند.

— شاید آنها فکر می‌کنند که تو حالا آنقدر مشهوری که خیلی طبیعی است

که پاپ با تو ملاقات کند.

— ممکن است آنها اینطور فکر کنند، اما نه من. من سعی می‌کنم نگاهی کودکانه داشته باشم، این چیز است که به من امکان جلو رفتن می‌دهد. اگر این را از دست بدهم، شور و شوقم را از دست می‌دهم. برای اینست که دوست دارم خوانندگان ساده‌ای را ملاقات کنم که وقتی در داخل برزیل سفر می‌کنم، با آنها روبرو می‌شوم. برزیل کشور فوق‌العاده‌ای است. و مخصوصاً ساکنان آن، کسانی که داخل آن زندگی می‌کنند، آدم‌هایی شریف و باز هستند که به آسانی تحت تاثیر قرار نمی‌گیرند. صادق هستند و بدون تکلف. با عین حال متوجه شده‌ام که موفقیت، اکثراً، افراد نزدیک به آدم را تحت تاثیر قرار می‌دهد و نهایتاً من با یک مشت دوست که خودشان را نباخته‌اند و شاید همان مسائل مرا دارند تنها مانده‌ام. آنها مرا می‌فهمند و از من فاصله نمی‌گیرند.

— برای دیگران، تو دیگر یک نفر نیستی، بلکه دو نفری، خودت و شخصیت. شاید از یک سو شخصیتی دست نیافتنی باشی و از سوی دیگر همان کسی که قبلاً بودی، اما آنها فکر می‌کنند که این آخری دیگر وجود ندارد که تو تبدیل به یک شخصیت مشهور شده‌ای، همین و بس.

— با این همه تقصیر از من نبوده است، در حالی که در سالهای ۸۰-۱۹۷۹ تقصیر با من بود، من مسئول بودم. امروز من دست یافتنی و در دسترس هستم و اگر غیرقابل دسترس هستم در مورد چیزهایی است که برایم جالب نیستند، نه در مورد خود زندگی. به‌علاوه به‌مرور که دوستانی را از دست می‌دهم، دوستان جدیدی پیدا می‌کنم. شاید کسانی نباشند که روزی با من از کوه عبور خواهند کرد، اما دوستان خوبی هستند که می‌توانم روی آنها حساب کنم.

— چگونه با حسادتهای غیرقابل اجتنابی که موفقیت‌های تو باعث آن می‌شوند مقابله می‌کنی، مخصوصاً در مورد نویسنده‌های دیگر؟

— در برابر حسادت با شیوذهای جادوگرانه از خودم دفاع می‌کنم. یک حصار محافظ دور خودم می‌کشم، من با حسادت مبارزه نمی‌کنم. به نظر من حسادت مخرب‌ترین گناه کبیره است، چون حسود نمی‌گوید: «من می‌خواهم این را به دست آورم.» بلکه می‌گوید: «من نمی‌خواهم فلانی آن را داشته باشد.» این بسیار حقیرانه است، آدمهای بخیل دنیا را از پایین طبقه‌بندی می‌کنند. می‌دانم که خودم می‌توانم خودم را از بین ببرم، و خداوند می‌تواند مرا از بین ببرد، اما حسادت نه، نمی‌تواند! حسادت فقط کسی را نابود می‌کند که آن را همچون ماری زهرآگین در آغوش می‌گیرد!

۴

سیاست

و

اخلاق

«برای من، سیاست، شکستن دیوار
قراردادهای فرهنگی است که ما را احاطه
کرده است.»

«باید این مطلب را به دیگران فهماند که یک
نویسنده مهمتر از یک فروشنده نارگیل
نیست.»

در تمام مدت نوجوانی و جوانی پرآشوب خویش، پائولو کوئیلو، در جنبشهای پیشرو فعالیت کرده است به طوری که حتی بیتل ها هم به نظرش محافظه کار می رسیدند. او در رویای جامعه ای متفاوت بوده و باورهای مارکسیستی را هم زیرورو کرده است. او همواره در تعهد سیاسی و اخلاقی خویش در برخورد با سیستم حاکم قاطع و رادیکال بوده است و این تعهد را به بهایی گران پرداخته است: آسایشگاه روانی، زندان و شکنجه.

امروز که او مردی با ثبات و آرام گرفته است، امروز که شهرتی جهانی دارد و بزرگان جهان برای به دست آوردنش مبارزه می کنند و خوانندگان او را می پرستند، چه جایگاهی برای خود در قلمرو سیاست و اخلاق قائل است؟ او هنوز هم خود را به عنوان یک «حیوان سیاسی»^(۱) در نظر می گیرد و معذالک امیدوار است که خود را از هرگونه تمایل به طرفداری دور نگاه دارد. در واقع او هنوز هم مثل دوران جوانی فردی رمانتیک باقی مانده است با این باور که ایمان معنوی استوار، عشق به ناشناخته تساهل و آن بخش از جادوی مثبتی که در زندگی هر کسی نهفته است، می توانند ما را به دنیایی رهنمون شوند که در آن شوربختی و قساوت کمتر خواهد بود و رویاهایی که دیگر ناممکن نیستند، بسیار بیشتر خواهند بود. برای تحقق این امر، او ایمان دارد که در این جهان

۱ اصطلاحی از قبیل «انسان یک حیوان ناطق است» یا «حیوان متفکر است» ... (م).

سخت دل، خشن و پر از نیازهای سیری ناپذیر قدرت، باید کودک شکننده و آسیب پذیری را که در هر یک از ما به خواب رفته است به حساب آوریم. کودکی که از معصومیت های گم شده سخن می گوید و اگر می خواهیم بدانیم که هستیم؟ و چرا زندگی می کنیم؟ نباید از این معصومیت ها چشم پوشی کنیم.

— تو اینجا در برزیل زندگی می کنی، حتی اگر بیش از نیمی از سال را به سفر بروی. این کشور در حال توسعه و بالقوه بسیار غنی چهل میلیون فقیر را که در حاشیه سیستم زندگی می کنند، در خود جا داده است، کسانی که کاملاً به دست سرنوشت سپرده شده اند. در کنار آنها، ما همه ثروتمند هستیم. تو پیش از به شهرت رسیدن، دشواری های زیادی را پشت سرگذاشته ای. حالا یک مرد ثروتمند هستی و میلیون ها دلار درآمد داری و در این خانه بسیار زیبا در ریو دو ژانیرو، در این ساحل رویایی زندگی می کنی ... من اطمینان دارم که بسیاری از خوانندگان کتابهای تو مایلند بدانند که دیدگاه تو از نظر سیاسی و اخلاقی نسبت به چالش هایی که جهان سوم با آنها روبه روست کدام است؟ — مسلماً دیدگاه من از جهان و سیاست به مرور زمان تغییر کرده است. من تجربیات افراطی و رادیکالی داشته ام و نکات مثبت و منفی هر کدام از آنها را دیده ام. به عبارتی همه ما یتیم رویاهای خویش از جامعه ای عادلانه تر هستیم، جامعه ای که برای تحقق آن از وجود خودمان مایه گذاشته ایم.

امروز من اطمینان دارم که این ایدئولوژی های بزرگ نیستند که چهره جهان را تغییر خواهند داد. بسیاری از آنها شکست خورده اند و ایدئولوژی های جدیدتر و خطرناکتری ممکن است در آینده ظهور کنند، همانطور که در برخی بنیادگرایی های جدید شاهد هستیم. من همیشه خودم را یک حیوان سیاسی می دانم اما سیاستی که از کتابهای من نشأت

می‌گیرد، شکستن دیوار قراردادهای فرهنگی است که منجر به تعصب‌های جاهلانه شده‌اند. همانطور که فیلسوف اسپانیولی فرناندو ساواتر^(۱) می‌گوید، فکر می‌کنم مهم‌ترین مساله، تعهد اخلاقی تک‌تک انسان‌ها است اگر نه جامعه آینده روز به روز خشن‌تر خواهد شد و برادری انسان‌ها روز به روز ضعیف‌تر می‌گردد.

— پیرو این باور، تعهد شخصی تو چیست؟

— من اطمینان دارم که هر کس باید سهم خود را در خدمت به جامعه پرداخت کند. برای همین است که عمیقاً به این موج همبستگی که در جهان روبه گسترش است، به‌ویژه در نزد جوانان، باور دارم.

برای اینکه در جهان اثری نیت خیر باقی‌نمانیم، من خواستم حرکت ملموسی کرده باشم، در حد امکاناتم و در قلمرو همبستگی و به این جهت بنیادی را پایه‌گذاری کردم به نام خودم که پس از مرگ نیز تداوم خواهد داشت.

— این بنیاد دقیقاً چیست؟

— در درجه اول، باید تصریح کنم که همسرم کریستینا مسئولیت آن را به عهده دارد. او مراقب است تا اهدافی که ما برای این بنیاد تعیین کرده‌ایم با جدیت و دقت مراعات شود. از ابتدا می‌خواستیم که فعالیتی جدی و شفاف باشد. من پنج هدف دارم: کمک به کودکان رها شده برزیلی و افراد مسن تنها و بدون درآمد، ترجمه آثار نویسندگان کلاسیک برزیلی به سایر زبانها برای شناساندن فرهنگ بسیار غنی کشورم. در درجه اول نویسندگان کلاسیک در گذشته منظورم هستند، چون در مورد زنده‌ها مسائل حسادت و غرور و اینطور چیزها پیش می‌آید. چهارمین هدف، تحقیق و مطالعه در برزیل دوران باستان و پیش از تاریخ است، تاریخ نانوشته این کشور که من بسیار دوستش می‌دارم. ما در این مورد

بررسی می‌کنیم که چگونه نتیجه تحقیقات را کم‌کم به اطلاع دیگران برسانیم. فعلاً با وزیر فرهنگ تماس گرفته‌ام و قصد دارم که در اینترنت هم اطلاعاتی در این خصوص ارائه بدهم. پنجمین هدف من که فقط تا وقتی زنده هستم تداوم دارد و پس از مرگم ادامه نخواهد یافت کمک به کسانی است که می‌خواهند رویا یا افسانه شخصی زندگیشان را متحقق کنند. مسلماً عده بی‌شماری درخواست کمک می‌کنند و من در این مورد به تنهایی تصمیم می‌گیرم. ممکن است این رویا خرید یک گیتار باشد یا یک کلکسیون کتاب برای کسی که عاشق مطالعه است و یا تقبل مخارج سفر زیارتی سن ژاک، تجربه‌ای که زندگی خودم را متحول کرد. هر روز در بین نامه‌های بی‌شماری که دریافت می‌کنم، تعداد زیادی درخواست کمک هست اما از تو چه پنهان قبول یارد تقاضا خیلی از اوقات بستگی به حال آن لحظه من دارد. خودم را به غریزه‌ام می‌سپارم. بقیه کارها را مدیریت بنیاد انجام می‌دهد.

— چه مبلغی را برای بنیاد صرف می‌کنی؟ من در این زمینه اطلاعات متفاوت و متناقضی خوانده‌ام.

— هر سال سیصد هزار دلار از حق تألیف آثارم را به بنیاد اختصاص می‌دهم در حقیقت سال گذشته به دلیل اشتباهی که در یک مصاحبه کردم، مبلغ چهارصد هزار تا شد. برای اینکه دروغگو نشده باشم، صد هزار دلار اضافی را صرف خرید خانه‌ای برای فعالیت‌های مربوط به کودکان رها شده، کردیم. چون خانه قبلی دیگر جا نداشت بنابراین می‌ترسم اشتباه من سالی صد هزار دلار در آینده برایم آب بخورد.

— چه چیز باعث شد که برای این بنیاد تبلیغ کنی؟ در آغاز هیچ‌کس از آن مطلع نبود و تو در سکوت کارت را می‌کردی.

— راست است، اما روزی یادداشت کوچکی در یک روزنامه به چاپ رساندیم و من با شگفتی دریافتم که شبکه قابل توجهی از همبستگی در

جامعه وجود دارد شبکه‌ای عظیم ولی بی‌سروصدا، هزاران نفر پیشنهاد کردند که به ما کمک کنند. اینجور اتفاقات باعث آشتی آدم با نوع بشر می‌شود، چون آدم به این نتیجه می‌رسد که نوع بشر آنقدرها هم بد نیست. به علاوه کشف کردم که اعضای این شبکه خاموش همبستگی خیلی متفاوت هستند، نوجوانان آرمانگرا، بزرگسالانی که می‌خواهند کاری برای کسی بکنند حتی اگر امکانات مالی نداشته باشند، به علاوه رؤسای صنایع بسیار مهم، مدیران و سرمایه‌گذارانی که ثروت کلانی دارند. آنچه در همه آنها مشترک است، شور و شوقی است که برای کمک به شخص نیازمند و مستحق، نشان می‌دهند و آن را در سکوت انجام می‌دهند، بدون جنجال، همانطور که انجیل می‌گوید، بدون اینکه دست راست بداند که دست چپ چه می‌کند.

— خوب در زمینه صرفاً سیاسی چه جایگاهی برای خودت قائل هستی؟
— همانطور که قبلاً هم گفتم من خودم را یک انسان سیاسی می‌دانم، اما نه آدم حزبی و طرفدار. من کتابهایم را به نوعی سیاسی می‌دانم، چون نه تنها به مردم کمک می‌کند که نسبت به بسیاری از مسائل آگاه شوند، به دلیل اینکه با آنها از افسانه شخصی خودم حرف می‌زنم، از بیداری زنها، از نیاز به درهم شکستن قراردادهای متعارف رفتاری و از بهایی که باید برای تحقق رویاهایشان بپردازند، به علاوه آنها را بر علیه هر نوع تعصبی هوشیار می‌کنم، علیه کسانی که می‌کوشند جای وجدان و آگاهی دیگران را بگیرند. علیه فرهنگ کاذب علمی و علیه ریای سیاستی که به جای خدمت به شهروندان آنها را به خدمت هوسهای شخصی خویش درمی‌آورد.

— آیا با توجه به ثروتی که به دست آورده‌ای، هیچ وقت تمایل به فعالیت

سیاسی و حزبی داشته‌ای؟

— نه، هیچ وقت نخواستهم که مثلاً در انتخابات شرکت کنم. سیاست

سنتی، رهبران و نمایندگان مردمی خودش را دارد. آنچه برایم جالب است نوع دیگری از سیاست است، همان که به آن سرگرم هستم. تلاش برای درهم شکستن دیواری که مردم را از قدرت جدا می‌کند، درهم آمیختن واقعیت و تخیل، آیا این هم نوعی سیاست نیست؟

— تو اکثر گفته‌ای که سیاست به معنی کارها را با شور و شوق انجام دادن هم هست و به معنی کارها را درست انجام دادن.

— بله. برای من نوعی فعالیت سیاسی محسوب می‌شود که به هر نحو ممکن تکرار کنم که باید با شور و شوق زندگی کرد، که هر کسی مسئول سرنوشت خویش است و نباید این مسئولیت را به دیگری بسپارد، که در جهان، یک نویسنده هر چند هم مشهور باشد مهمتر از یک فروشنده نارگیل یا یک مأمور انتظامی که مراقب امنیت مردم است نمی‌باشد، حتی اگر گاهی وقتها این نویسنده به غلط گمان کند که از دیگران مهمتر است. برای من، سیاست یعنی کمک به تغییر آنچه که «آکادمی» می‌نامم یعنی نوعی دانش قراردادی، فسیل شده، گرفتار کاغذبازی شده که گمان می‌کند انحصار خرد و حکمت و اقتدار ممتاز بودن را دارا است. باید دوباره عنان را به دست خلاقیت و ابتکار داد، دوباره به آدمهای عادی اجازه حرف زدن داد. باور کرد که نیازی به ممتازها و برگزیده‌هایی نیست که دانش خود، مراسم خود و توانایی‌های خود را به رخ دیگران می‌کشند و فرهنگشان را به همه تحمیل می‌کنند.

در این زمینه به کمک اینترنت خیلی امیدوارم، این ابزاری است که علیرغم همه خطراتی که دربردارد، می‌تواند به همه این امکان را بدهد که صدایشان را به گوش دیگران برسانند، حتی اگر این صدا ناهماهنگ باشد. اگر قدرتهای بزرگ اینترنت را خراب نکنند و آن را تصاحب نکنند، به گمان من می‌تواند تبدیل به گردهم آیی جهانی بی نظیری شود که هیچ کس از آن محروم نیست. ممکن است یک هرج و مرج سالم ایجاد کند که صاحبان

قدرت جهانی نتوانند کنترل کنند، به علاوه این یک اوتوپی یا یک آرمانشهر جدید است که دلم می‌خواهد به آن باور داشته باشم.

— اگر از تو پرسند که در برابر جنبش‌های آزادی خواهانه جهان سوم چه موضعی داری، مثلاً سرخپوستان شیاپاس^(۱) در مکزیک و یا کشاورزانی که برای بدست آوردن حق مالکیت بر زمینها در برزیل مبارزه می‌کنند، چه پاسخی می‌دهی؟

— همیشه موضع‌گیری می‌کنم. هیچوقت از اظهار نظر طفره نمی‌روم، یا موافق هستم یا مخالف، اما هرگز ساکت نمی‌مانم، همیشه موضع‌گیری می‌کنم.

— نظرات درباره این جنبش‌ها چیست؟

— بستگی دارد.

در مورد شیاپاس بیشتر وجه رومانیک آن را می‌بینم چون عمیقاً شناختی از آن ندارم. اما در مورد جنبش کشاورزان بدون زمین در برزیل که به من نزدیکتر است، همیشه با آنها موافق نیستم، چون بنظرم می‌رسد که همیشه به طرز مربوطی عمل نمی‌کنند.

— تو می‌گفتی که از ابراز عقیده درباره مسائل مطرح و بحث برانگیز سیاسی ابایی نداری و از پذیرفتن مسئولیت نمی‌هراسی؟

— راست است، اما مساله این نیست. از وقتی مرد مشهوری شده‌ام، همه نظرم را می‌پرسند حتی درباره بی‌معنی‌ترین چیزها، از مرگ دایانا^(۲) گرفته تا فوتبال. درباره فوتبال اشکالی ندارد چون خیلی آن را دوست دارم و کمی هم درباره اش اطلاعات دارم اما درباره بعضی مسائل که هیچ اطلاعی از آنها ندارم مرا وادار به اظهار نظر می‌کنند. در مورد سیاست هم همینطور است. من خودم را انسانی بیگانه با سیاست نمی‌دانم چون

1- Chiapas

۲- Diana همسر چارلز ولیعهد انگلستان که در تصادف رانندگی کشته شد.

در هر حال سیاست بر زندگی ما حکمفرماست. آدم نمی‌تواند از نظر سیاسی خنثی باشد چون در این صورت می‌خواهد دیگران برای زندگی و منافعش تصمیم بگیرند. باید به صورت فعال در زندگی سیاسی شرکت کرد. اما من نه یک سیاستمدار حرفه‌ای هستم و نه متخصص فلسفه سیاسی.

— اما مثلاً در مورد جنبش کشاورزان بدون زمین داشتن نقطه نظر دشوار نیست. ما اطلاعات زیادی در اختیار داریم، پس بیشتر مسأله تمایلات قلبی است.

— نه مسئله فقط تمایلات قلبی نیست. باید در مورد این پدیده تعمق کرد. بنظر من این جنبش خیلی خوب شروع شد، با فعالیت‌های کاملاً ملموس. در برزیل لاتی فوندیا^(۱) های وسیع و عظیمی وجود دارد و منطقی است که کشاورزان بدون زمین بخواهند زمین‌ها را اشغال کنند و موقعیت اجتماعی جدیدی به وجود بیاورند.

معذالک، شاید به دلیل بی‌تجربگی این جنبش، اتفاقاتی می‌افتد که برای من خوشایند نیست مثل بعضی اشغال کردنهای ناموجه. در پایان سال گذشته من شخصاً با رهبر این جنبش استدیل^(۲) در مهمانی نماینده یونسکو در برازیلیا ملاقات کردم. فرصتی برای بحث و تبادل نظر دست داد. به نظرم آدم واقع‌بینی آمد اما انگار از قدرت بسیار وسیعش استفاده سیاسی مناسبی نمی‌کند. منظورم سیاست قراردادی است. ترس من اینست که نیروهای دست راستی او را آلت دست قرار دهند، همانطور که در مورد چریکهای برزیلی پیش آمد که با ارتکاب اشتباهاتی در یک برهه خاص موجب شد تا دست راستیها بتوانند آن را سرکوب کنند و این کارشان موجه جلوه کند. بنظر من کشاورزان بدون زمین حرکات

1- Latifundia

2- Stedile

مبالغه آمیزی می کنند که مرا متأسف می کند و دل مشغولی برایم پدید می آورد. این حرکات می تواند به مبارزه چپی های دموکرات که در این کشور موضعی یافته اند لطمه بزند، هر چند هنوز نمی شود گفت که حکومت ما چپی باشد.

— آیا تو هیچ چیز مثبتی در جنبش بی زمینها نمی بینی؟

— چرا، مسلماً و برای همین هم هست که متأسف می شوم وقتی می بینم با ارتکاب برخی اشتباهات آلت دست قرار می گیرند. ظاهراً آنها شروع به ائتلاف با برخی نیروها کرده اند که این مثبت به نظر می رسد. همیشه لازم است که انعطاف ناپذیری برخی از ایدئولوژیها با شفقت متعادل شود برای رسیدن به ادراک حسی صمیمی از زمانی که در آن زندگی می کنیم. از طرف دیگر بنظر من حزب پ ت^(۱)، خیلی پخته تر است. نیروی جنبش بی زمینها می تواند خیلی برای پ ت مثبت باشد، اما اگر امکانات سیاسی را در نظر نگیرد می تواند منفی باشد.

— رویهمرفته موقعیت برزیل را چگونه می بینی، کشوری رو به رشد که با مشکلات فراوانی دست به گریبان است اما می تواند نقطه عطف مهمی برای آمریکای لاتین باشد، در صورتی که موفق به اجرای یک تحول اجتماعی نتیجه بخش شود که برای فقیرترین بخش جامعه نیز ارمغانی داشته باشد؟

— صادقانه باید بگویم، از نظر من که هیچوقت یک آدم دست راستی نبودام، امروز در برزیل ما دولتی داریم که از مشکلات اجتماعی آگاه است. رئیس جمهور فرناندو وهنریک کاردوسو^(۲) قبلاً زندانی بوده است و ما شرمنده نیستیم چون او جامعه شناسی مشهور است و بر بازی سیاست تسلط دارد، از حیثیت بین المللی والایی برخوردار است و خوب

۱- PT حزب کارگران متمایل به چپ.

می‌داند که چگونه با هر گروهی مذاکره و داد و ستد کند و این در سیاست یعنی برگ برنده چون گفته شده که سیاست هنر گفتگو، داد و ستد و سازش است.

— پایان قرنی که در آن هستیم بسیار آشفته و نامطمئن بنظر می‌رسد. جنگها و خونریزیهای بسیاری را در این قرن شاهد بوده‌ایم می‌دانیم که قرن جدید دورنمای فریبنده‌ای ندارد، همانطور که تو هم به آن اشاره کردی. اما به قول ساراماگو ما با پایان یک تمدن مواجه هستیم و قادر نیستیم چگونگی تمدنی را که در حال تولد است حدس بزنیم. با چه احساسی شاهد پایان این تمدن هستی؟ با هراس یا امید؟

— پیشگویی کار دشواریست. آنچه می‌توانم به تو بگویم اینست که همه چیز بستگی به پنجاه سال آینده دارد. نیم قرن آینده سرنوشت هزاره بعدی را تعیین خواهد کرد و این عمدتاً بستگی دارد به اینکه آیا انسانها در مورد آغاز به جستجوی معنوی تصمیمی جدی و پابرجا خواهند گرفت یا نه؟ مالرو قبلاً گفته است که قرن بعدی یا معنوی خواهد بود و یا اصلاً وجود نخواهد داشت. دیگری می‌گویند که قرن آینده مونث خواهد بود. در غیر اینصورت خطر انفجار بمب بنیادگرایی هست که به نظر من، هر چند متناقض بنظر بیاید، نشانه عدم ایمان است.

— و پادزهر این بنیادگرایی جدید که از همه سو دارد ما را در بر می‌گیرد چیست؟

— شاید به نظر پیش پا افتاده برسد اما باید فهمید که راه ما برای جستجوی معنوی باید راه مسئولیت فردی باشد، مسئولیتی که نه باید به مرشد سپرده شود و نه به ناخدای کشتی. واجب است که ارزشهایی مانند تساهل، تسامح و این باور که برای همه فضایی وجود دارد رواج پیدا کند. چه در مذهب، چه در سیاست و چه در فرهنگ و اینکه هیچ کس نباید دیدگاه خود را از جهان به دیگران تحمیل کند. همانطور که مسیح

می‌گوید: «در خانه پدر من مسکن‌های بسیار هست» هیچ دلیلی ندارد که همه را واداریم در یک آپارتمان زندگی کنند و یا همه را واداریم که باورهای مشابهی داشته باشند. غنا در کثرت و تنوع است، اگر نه با پدیده فاشیسم روبرو خواهیم بود. با بنیادگرایی ما به اعماق بدترین نوع تاریک‌اندیشی قرون وسطی باز خواهیم گشت.

باید اعلام کرد که انسان می‌تواند مسلمان باشد یا کاتولیک یا بودایی یا لامذهب و یا آگنوستیک^(۱) و این موضوع به کسی ربطی ندارد آنچه مهم است این است که هر فرد مسئول وجدان خویشتن است. هر باوری خلاف این بیشک منجر به جنگهای مذهبی خواهد شد چون این معنا را می‌دهد که آنکه متفاوتست دشمن است

– وقتی که در داورس^(۲) بودی آیا با اساتید بزرگ اقتصاد جهانی درباره

خطر کلی‌اندیشی صحبت کردی؟

– تعجب من از این بود که در این برهه از زمان کسانی که قدرت اقتصادی و سیاسی را در دست دارند به موضوعات جدید معنوی علاقه نشان می‌دهند، جهت‌گیری‌هایی نه همسو با بنیادگرایی که همسو با آزادی‌اندیشه. مثلاً خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم که کسی مانند شیمون پرن، اهدافش را برای اجرای صلح در خاورمیانه با من در میان گذاشت. او بر این باور است که نیاز به درونی کردن صلح هست، یعنی اینکه باید در ابتدا هر کسی آرزومند بدست آوردن صلح در درون خویشتن باشد و آن را هدف برنامه زندگی خویش سازد. چنین باوری مبتنی بر تساهل است و نه تعصب و این مهم است که چنین ایدهای از سوی یک اسرائیلی مطرح

۱- Agnostique, Agnosticisme «مذهب لادریه». «در خداشناسی و الهیات خاص نظریه‌ای است که می‌گوید برای بشر علم به خدا و کنه عالم ممکن نیست.» از کتاب الفبای فلسفه جدید اثر دکتر ذبیح‌الله جواد، انتشارات ابن‌سینا، ۱۳۴۸، ص ۱۰ - (م)

۲- Davos شهری کوهستانی در سوئیس

شود.

— در این قرن «کلی اندیشی» از چه چیز بیش از همه واهمه داری؟

— اینکه کلی اندیشی و انحصارطلبی اقتصادی به انحصارطلبی اعتقادی و ایمانی بیانجامد. به همان اندازه که از یکسان شدن فرهنگی وحشت دارم از تصور خدایی استاندارد شده، که به طور متعصبانه‌ای برای همه معتبر باشد وحشت دارم، خدایی غیرشخصی که جایگزین خدایی می‌گردد که وجدان و آگاهی هر انسان می‌تواند کشف کند. فرهنگ و مذهب باید بیانگر روح فرد باشند. جامعه مؤمنین باید اجتماعی از انسانهای آزاد واصل و متفاوت از یکدیگر باشد که هر یک دارای غنای معنوی خاص خویش هستند. بزرگترین خطر بازار کلی و انحصاری در اینست که فرهنگی ایجاد کند که ابزار جهانی کنترل اندیشه‌ها و وجدان‌ها باشد. از اینجا نوعی نازیسم و فاشیسم جدید پا می‌گیرد.

— تو اکثراً درباره مبارزه حرف می‌زنی، درباره نبرد، درباره «مبارز راه روشنایی» که موضوع یکی از کتابهایت هست. ممکن است به نظر بیاید که این مبارز، به جنگ نزدیک‌تر است تا به صلح. تو چگونه یک مبارز حقیقی راه روشنایی را توصیف می‌کنی؟

— خیلی ساده است: در قلمرو شخصی، مبارز کسی است که از یک قطبی شدن توسط ترسهایش اجتناب می‌کند، با ترسهایش مبارزه می‌کند تا به سوی افسانه شخصی خویش پیش برود. در قلمرو جمعی از هر نوع بنیادگرایی فرهنگی، سیاسی و مذهبی اجتناب می‌کند، از هر اقدامیکه به معنای نفی و انکار دیگران باشد خودداری می‌کند، دیگران یعنی آنانی که متفاوت هستند، و می‌کوشد با شور و شوق به هر شکل جدیدی از بیان که موجب ایجاد ارتباط بین انسانها و همکاری و شراکت بین افراد است پاسخگو و گشوده باشد شاید به عبارتی برای پذیرش عشق به انسانها آماده باشد.

— فکر می‌کنم روزی در ایتالیا درباره «اخلاق خطر کردن» سخن گفته‌ای. منظورت از این اصطلاح چیست؟

— برای من مفهوم این اصطلاح شهادت داشتن است، جسارت است حال آنکه همه چیز در اطراف ما با داد و فریاد زیاد ما را به عدم تحرک فرا می‌خواند. در واقع جامعه به همه افراد، مقررات رفتاری سخت‌گیرانه و محدودکننده‌ای را به‌طور روزافزون تحمیل می‌کند و دقیقاً در شهادت مقابله با این مقررات است که احتمال شناخت حقیقی خودنمایی می‌کند، شناختی که همواره مستلزم گسستن از سرمشقهای سنتی غیرکاربردی است. اینجاست که حکمت جنون که موضوع آخرین رمان من است معنا پیدا میکند.

— آیا تو از کسانی هستی که گمان می‌کنند تکنولوژیهای جدید و پیشرفتهای علمی اثر منفی بر رشد معنوی و اندیشه بشری دارند؟

— نه. خیلی‌ها فکر می‌کنند که تکنولوژی همه چیز را خراب کرده و بشر دوستی از جهان رخت بر بسته است. اما من اینطور فکر نمی‌کنم و این یکی از موارد نادری است که من در آن با ساراماگو هم عقیده نیستم، او هراسش را از تکنولوژی در گفتگوهایی که با تو داشته مطرح کرده است.

— او به ویژه معتقد است که تکنولوژی مدرن برای نسل او نیست، او خیلی دیر رسیده او هم چنین می‌اندیشد یک نامه که از طریق کامپیوتر ارسال می‌شود، «یک E.mail هرگز رد یک قطره اشک را بر خود نخواهد داشت».

— به نظر من، تکنولوژی و پیشرفتهای علمی از اینترنت گرفته تا تلفنهای سلولی و هر کشف جدید که اتفاق می‌افتد، بخشی از مسیر بشر به سوی رفاه است. مهم اینست که آنها را تبدیل به خدایان نکنیم و بتوانیم به عنوان آنچه هستند از آنها استفاده کنیم یعنی ابزاری که زندگی را برای ما راحت‌تر می‌کنند و موجب می‌شوند تا با هموعانمان بهتر و آسانتر رابطه برقرار کنیم. فراموش نکن که در حقیقت بزرگترین گناه بشر

ناتوانی در برقراری ارتباط است. تنهایی، که نه طالب آن هستیم و نه دوستش داریم؛ لحظه‌ای که فراموش می‌کنیم برای این آفریده شده‌ایم که با هم روبرو شویم و آینه یکدیگر باشیم. هر چه که ملاقات و ارتباط بین انسانها را آسانتر کند بدون شک از غیرانسانی بودن ما می‌کاهد و ما را با هم متحدتر می‌کند.



زن

«همه زندگی من تحت تسلط انرژی زنانه
و زن شکل گرفته است»

«پیش از شناختن زن نمی دانستم شفقت
چه معنایی دارد»

امکان ندارد به شناخت شخصیت پائولو کوئیلو دست پیدا کنیم، بدون درک نقش عنصر زن در زندگی و آثار او. همانطور که خودش هم طی گفتگوها اذعان می‌کند، زن در زندگی او مقامی اساسی داشته و دارد. او که به ویژه در کوره راه جنگجویان راه روشنائی گام زده و مبارزه کرده است و این هر دو در توافق با هویت مردانه او بوده است روزی تصمیم به کشف عنصر زنانه در خویشتن می‌گیرد. آنوقت است که ناگهان با عنصری جدید در شخصیت خویش روبرو می‌شود. شفقت، قابلیت سپردن خویشتن به زندگی بی‌آنکه مدام در حال دفاع باشی و همچنین برخورد او با وجه مؤنث الوهیت. امروز آثارش بدون شناخت دیدگاه او از زن چه در بیرون و چه در درون مرد، فهمیده نمی‌شوند. دو تا از کتابهای او: بریدا و وروینکا تصمیم می‌گیرد بمیرد نام یک زن را در عنوان خود دارند و در چند تایی دیگر زنها شخصیت اصلی هستند. اما شاید اثری که بهتر از همه وجه زنانه را در آثار او آشکار می‌کند در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم باشد که کوئیلو از زبان یک زن نوشته است.

— امروز درباره بخش زنانه شخصیت تو گفتگو خواهیم کرد چون من اطمینان دارم قرنی که دارد آغاز می‌شود اساساً قرنی زنانه خواهد بود.

— من هم اطمینان دارم که قرن آینده شاهد حضور قاطع‌تر زن در

جامعه خواهد بود. در حال حاضر مردان در بحران هویت بسر می‌برند، زنان حداقل می‌دانند چه می‌خواهند و پس از قرن‌ها تسلط مطلق مردان خواستار استقلال بیشتری هستند.

به نظر من، ما دو مطلب را می‌توانیم بررسی کنیم: یکی زن در زندگی من و دیگر زن در وجود من، چون من در آن واحد هم خودم را مرد احساس می‌کنم و هم زن.

— معنای زن در زندگی تو چه بوده است؟

— به عبارتی کل زندگی من تحت نفوذ نیروی زنانه شکل گرفته است. حالا که قرار بر اعترافات کامل است بگذار یک داستان خیلی خصوصی برای تعریف کنم. داستانی رمزی درباره رابطه من با زن: آنچه در مورد اولین عشق من اتفاق افتاد بعدها با همه زنهایی که در زندگی من وارد شدند تکرار شد حتی با کریستینا، همسر فعلی من.

من خیلی دلم می‌خواست کار تاتر بکنم. این دومین رؤیای من بود، اولین رؤیای من همیشه نویسنده شدن بود. بهر حال پول کافی نداشتم و با خانواده‌ام هم مشکل داشتم چون آنها هوسهای هنرمندان مرا درک نمی‌کردند و توقع داشتند به دنبال شغلی محترمانه‌تر بروم، مثلاً وکیل بشوم، یا چیزی در این مایه‌ها. آنوقت بود که مرا در آسایشگاه روانی بستری کردند، من فرزند بزرگ بودم اما چون مبارز خوبی بودم برای رسیدن به هدفم که تاتر بود مبارزه می‌کردم.

لحظات دشواری را می‌گذراندم هر چند حالا متوجه می‌شوم که همه این آزمایشات شخصیت مرا آبدیده می‌کرد. اگر امروز می‌توانم در آرامش و بدون تضاد درونی زندگی کنم آن را مدیون مبارزاتی که با والدینم داشتم، هستم، مبارزاتی که ممکن بود مرا برای همیشه نابود کند، اما شکر خدا، روح مرا برای مراحل بعدی مبارزه آماده کردند....

در چنان دورانی که قصد داشتم تاتر کار کنم و نمی‌دانستم به چه

کسی رو بیندازم زنی وارد زندگی من شد در واقع نوجوان بود. من هجده سال داشتم و او هفده سال. او نقشی رمزی در زندگی من بازی کرد.

— منظورت چیست؟

— برایت تعریف می‌کنم چون این وقایع، حقایقی را درباره ذات انسان بیان می‌کنند یا بهتر است بگویم ذات و جوهر زن. در برزیل وقتی یک دختر به سن هجده سالگی می‌رسد رسم براینست که خانواده‌اش جشن مفصلی برایش می‌گیرند و به این مناسبت هدایائی از دوستان و نزدیکانش دریافت می‌کند. این دختر که فابیولا^(۱) نام داشت، خیلی دوست داشتنی بود، بور با چشمهای آبی. این بزرگترین جشن زندگیش بود و بدون شک از دریافت هدایا خیلی خوشحال می‌شد. من خودم را حقیر احساس می‌کردم چون هیچ پول نداشتم و حتی برای خرید سیگار هم باید از او پول می‌گرفتم. خیلی سخت بود.

— او ترا به جشن خانوادگی دعوت کرد؟

— نه، او کار خیلی مهمتری کرد. بی آنکه من بدانم او از همه نزدیکان و دوستانش خواسته بود که به جای هدیه به او پول بدهند و وقتی همه پولها را جمع کرد آمد پیش من و گفت: «پائولو، تو می‌خواهی تاتر کار کنی، خوب پس این کار را خواهی کرد. من به جای کادو پول خواستم. بیا این هم پول. حالا تو خواهی توانست رویای بزرگت را به مرحله اجرا درآوری.»

— و اینطور شد که تو توانستی تاتر کار کنی؟

— باورم نمی‌شد. من توانستم کار جدیدی را آغاز کنم. در ابتدا حتی در کار هم کمکم می‌کرد. بعد سالها گذشتند و من کم کم در کارم موفق شدم و درها برویم گشوده شدند. در این فاصله ما از هم جدا شده بودیم. اما یکروز وقتی در شبکه تلویزیونی TV Globo کار می‌کردم که آن موقع مهمترین شبکه برزیل بود فابیولا به دیدنم آمد. آن موقع برای تلویزیون

فیلم‌نامه و متن می‌نوشتم.

او آمده بود تقاضایی از من بکند و من به آن ترتیب اثر ندادم. آن موقع خداوند مرا با عمق عدم سخاوتم آشنا کرد. در واقع جریان از این قرار بود. او با شادی و نشاط نزد من آمد و به من گفت: «پائولو، تو دیگر تاتر کار نمی‌کنی اما برای تلویزیون سناریو می‌نویسی و این خیلی عالیست». بعدافزود: «می‌خواستم خواهشی از تو بکنم. می‌دانم که رئیس تو یک تاتر دارد و می‌خواهم تو مرا به او معرفی کنی چون دلم می‌خواهد بازیگر تاتر بشوم.» داستان تکرار شده بود، داستان روزی که او به من کمک کرده بود تا تاتر کار کنم، با صرف نظر کردن از هدایای تولدش، با سخاوتی باور نکردنی.

— و تو، فراموش کرده بودی که او برایت چکار کرده است؟

— من یادم نرفته بود، حقیقت اینست که آدم‌پستی بودم، یعنی شهامت این را نداشتم که او را به رئیس معرفی کنم. به او گفتم: «فابیولا، نمی‌توانم کمکی به تو بکنم.» و او خیلی غمگین آنجا را ترک کرد. آن موقع خیلی بی‌احساس بودم فقط به خودم فکر می‌کردم، اما یکسال بعد متوجه رفتارم شدم آنوقت خیلی شرمنده شدم و آرزو کردم که خداوند یک فرصت دیگر به من بدهد تا بتوانم عذاب وجدانم را کاهش دهم.

— و خداوند این فرصت را به تو داد؟

— بله. چون خداوند می‌بیند که تو اول بدترین کاری را که می‌توانی می‌کنی و بعد به تو این امکان را می‌دهد که جبران کنی. قضیه از این قرار بود که فابیولا از بازیگر شدن منصرف شده بود و به هنر مجسمه‌سازی رو آورده بود. او در این کار موفق شده چون استعداد فوق‌العاده‌ای دارد. هنگامی که من نویسندگی شناخته شده و تثبیت شده بودم او را در یک بار دیدم. او گفت: «عالیه پائولو، کتابهای تو دنیا را فتح کردند.» با آنچه قبلاً روی داده بود خیلی شرمنده بودم، آنوقت توی چشمهایش نگاه کردم

و پرسیدم: «چی، هنوز هم با من مهربانی، در حالیکه من مثل یک نامرد با تو رفتار کردم؟» اما او به روی خودش نیاورد حتی نیاز به معذرت‌خواهی هم نبود. آنروز می‌گفتیم که نهایت عظمت روح دراینست که نیازی به بخشیدن نداشته باشی چون اصلاً احساس رنجش نکرده‌ای، احساس نکرده‌ای که به تو توهین شده چون نهایتاً بخشش همیشه به نوعی خود را برتر دانستن است و تحقیر کسی است که او را می‌بخشیم.

— و او سخاوتمندانه فراموش کرده بود تا تو احساس حقارت نکنی، و این برتر از بخشیدن است.

— بدون هیچ تردیدی، به علاوه او یک فرصت دیگری به من داد. گفت: «برای گذشته خودت را آزارنده، شاید بهتر شد که وارد تاتر نشدم. حالا خوشحالم که مجسمه‌سازی می‌کنم و می‌خواهم یک خواهش دیگر از تو بکنم.» از خوشحالی داشتم پرواز می‌کردم گفتم: «هر چه می‌خواهی بخواه این دفعه تو را ناامید نخواهم کرد.» او گفت که رؤیایش این است که مجسمه‌ای در یکی از میدانهای ریودوژانیرو نصب کند. به او گفتم: «بین فابیولا قیمت آن اصلاً مهم نیست، به تو اطمینان می‌دهم که این مجسمه را خواهی ساخت، من بهای آن را می‌پردازم و اجازه‌های لازم را برای نصب آن در یکی از میدان‌ها خواهم گرفت.»

— موفق شدی این کار را بکنی؟

— بله. این مجسمه الان در میدان نوسا سن هورا^(۱) قرار دارد. مجسمه است. ما دو تا. او خواسته بود که زیر مجسمه نوشته شود که این مجسمه را من هدیه داده‌ام ولی من نپذیرفتم گفتم: «نه، در این صورت چیزی به تو نمی‌دهم. این تو هستی که به من فرصت می‌دهی تا گناهی را که در گذشته مرتکب شده‌ام جبران کنم.» این داستان زندگی من خیلی مهم بود به این دلیل هم خواستم آن را برایت تعریف کنم.

— در واقع، این زن به تو این امکان را داد که با بهترین بخش وجودت آشتی کنی و منفی‌ترین بخش وجودت را هم به تو نشان داد.

— همه زنانی که در زندگی من نقشی ایفا کرده‌اند، هر کدام به نوعی در لحظات دشوار زندگی من ظاهر شده‌اند. آنها دست مرا گرفته‌اند، مرا هدایت کرده‌اند و به من کمک کرده‌اند تا مسیرم را عوض کنم.

— حتی کریستینا، همسر فعلی تو؟

— بدون تردید. ما هجده سال است که با هم هستیم. او مرا تشویق کرد تا نویسنده شوم. به من گفت: «تو می‌خواهی نویسنده شوی؟ خوب. پس بیا به سفر برویم.» به لطف او من تجربیات مهمی را پشت سر گذاشتم. با افراد بسیار جالبی آشنا شدم، او همیشه همراهی بی‌نظیر برای من بوده است. بعد وقتی موفقیت از راه رسید او به من کمک کرد تا ساده بمانم، و خودپسند و متکبر نشوم. او همواره مرا در مسیرم همراهی کرده است و هرگز با آنچه خواسته‌ام مبارزه نکرده، او به من احترام گذاشته و هر وقت شور و شوقم را از دست دادم آن را به من بازگردانده و در لحظات سستی از من حمایت کرده است.

البته اختلافاتی هم داریم، مثل همه زن و شوهرها. در حال حاضر من حدود دویست روز در سال از او دور هستم با این همه همیشه او را نزدیک خودم احساس می‌کنم. او با عشق به کارهای بنیاد می‌رسد و در نقاشی که مورد علاقه‌اش است خود را متحقق می‌کند.

— چگونه با هم آشنا شدید؟

— در دوره‌ای وحشتناک، من با شیطان فاصله زیادی نداشتم. چون با گروه‌های جادوی سیاه مراوده داشتم. اولین بار که به خانه‌ام آمد روی میز کتابی درباره پرستش شیطان بود. از او پرسیدم: «امروز چه کار داری؟» و او در پاسخ گفت که قرار است با گروهی از انجیلی‌ها در میدان آواز بخواند. در آن موقع او عضو آن کلیسا بود. من رفتم و آواز خواندنش

را تماشا کردم کاملاً مجذوب شده بودم از آن لحظه به بعد او همیشه همراه من بوده است. او می‌داند که من زنها را می‌پرستم. مرا شکنجه نمی‌کند، او به ارزشهای خودش وفادار است و نهایتاً ما به دلیل عشق با هم زندگی می‌کنیم.

— و همسرهای قبلی تو چگونه؟

— آنها همه با من بهتر از آن بودند که من با آنها بودم. درباره فابیولا با تو حرف زدم. اولین زن من ورا^(۱) نام داشت او یوگسلاو بود و خیلی مسن‌تر از من بود. او سی و سه سال داشت وقتی من بیست ساله بودم. او مهم‌ترین چیزها را در یک رابطه به من آموخت، از سکس گرفته تا توانایی گفتگو، همسر دوم همانست که زن بدون نام، نامیده می‌شود، او با من به زندان افتاد و رفتار من با او حاکی از پستی و سستی بود، برایت که تعریف کرده‌ام. سومین زنی که با او ازدواج کردم، خیلی به حساب می‌آمد. او خیلی جوان بود نوزده ساله بود و من بیست و نه ساله. او با من در پولی‌گرام^(۲) کار می‌کرد. حتی اگر خودم آن موقع خودم را آدم طبیعی می‌دانستم ولی رفتار بسیار بدی با او داشتم و می‌دانم که خیلی به او صدمه زدم. اینطوری بودم. معذالک من بدون زنها زندگی‌ام هیچ بودم، همه آنها از من پخته‌تر بودند. حتی امروز هم علاوه بر کریستینا همسر من که خیلی مرا متعادل می‌کند همه همکاران شغلی من زنها هستند. ناشرها، ویراستارها. زنها در همه لحظات زندگی من وجود دارند.

— شاید چون تو بلدی آنها را درک کنی؟ همه مردها این همه عشق در زنها

بر نمی‌انگیزند. اما نظرت درباره بخش مؤنث وجود خودت چیست؟

— در حقیقت، مدت‌ها علیه این بخش مؤنث جبهه گرفته بودم. مبارزی بوده‌ام که همیشه میل به نبرد داشته و این بخش مردانه مرا تقویت

1- Vera

2- Polygram

کرده‌است. برای همین هم چیزی از شفقت و شور زندگی نمی‌دانستم تا لحظه‌ای که بخش مؤنث وجودم را کشف کردم، بُعد مهمی که بدون آن ما مردان کاملی نخواهیم بود.

— چه چیزی موجب شد که از لزوم بخش مؤنث آگاه شوی؟

— همانطور که تعریف کردم من همه زندگی با موانعی که در مسیرم بوده است مبارزه کرده‌ام من تصمیم‌های مهمی گرفته‌ام مثل ترک اعتیاد. اما می‌بایست زندگی کرد. گاهی از خودم خشمگین می‌شوم. به خودم می‌گفتم که هیچی از زندگی نمی‌فهمی، بر هیچ چیز تسلط نداری. آنوقت سعی می‌کردم خودم را رها کنم و به جریان زندگی بسپارم. وقتی موفق می‌شدم که خودم را رها کنم، احساس بهتری داشتم، انگار عنان را به دست زندگی می‌سپردم. بعد دوباره مشکلات برمی‌گشتند و دوباره سعی می‌کردم کنترل را بدست بگیرم، تصمیم‌بگیرم، دیگر کافی نبود که خود را به جریان بسپارم.

پس از آغاز مسیر زیارتی سن ژاک، در فرانسه، که نیرومندترین تجربه زندگی من بود، تصمیم گرفتم که آنچه را در سنت رام RAM، به «مسیر زنانه» یا «راه رم» شهرت دارد، نیز انجام دهم. سنت رام یک سنت معنوی خیلی قدیمی است که پانصد سال عمر دارد و درون کلیسای کاتولیک بوجود آمده و من با چهار سالک دیگر عضو آن هستم. نقش «راه رم» آشکار کردن وجه زنانه شخصیت ماست. کتاب بریدا محصول این جستجو است. داستان زنی که در آن راه شناختم و تجربه‌اش خیلی شبیه تجربه من بود. به عبارتی، بریدا زنیست که در خودم جستجویش می‌کردم.

— این سفر یا راه در واقع چیست؟

— شاید بنظر خیلی‌ها احمقانه بیاید اما برای من هفتاد روز فراموش نشدنی و خیلی اساسی بود. تو براساس دلایل خودت حرکت می‌کنی،

بی آنکه هیچ استادی به تو بگوید که چه باید بکنی یا کجا باید بروی، اصل اینست که رؤیاهایت را بخاطر بیاوری. در واقع رؤیاها را از قدیم زائیده روح زنانه می دانستند. آنوقت در مدت روز باید رویایت را عمل می کردی، عیناً آنچه را در خواب دیده بودی.

— آیا باید خوابت را تعبیر می کردی؟

— مسأله تعبیر رویا نبود باید عین واقعه رویا را انجام می دادی مثلاً اگر در خواب یک ایستگاه می دیدی باید به نزدیکترین ایستگاه می رفتی تا ببینی چه اتفاقی برایت می افتد. یا اگر یک گاراژ می دیدی همینطور. یک شب من خواب فوتبال دیدم. قرار بود برزیل با دانمارک مسابقه بدهد. خواب دیدم که دانمارک سه به دو از برزیل برد. روز بعد وقتی دو به دو بودند من گفتم حتماً گل سوم را هم می زنند و در واقع گل سوم زده شد اما برزیل بُرد یعنی سه به دو شد مثل خواب من.

— وقتی خواب نمی دیدی چطور؟

— همیشه می دیدم. مثل روانکاوی می ماند، معنیش این نیست که بیشتر خواب می بینی اما خوابها بیشتر یادت می مانند. اگر یک روز به استادم می گفتم که هیچ خوابی ندیده ام می گفت: «چرا، حتماً دیدی، آدم همیشه خواب می بیند.» آنوقت من می گفتم: «فقط خواب یک گاراژ دیدم.» و او می گفت: «پس می خواستی خواب مریم مقدس را ببینی؟ خوب برو دم یک گاراژ ببین چطور می شود.»

— هیچوقت احساس نکردی که اشتباه کرده ای؟

— چرا یکبار واقعاً اشتباه کردم و چیزی نمانده بود کشته شوم.

یک اسم خواب دیده بودم Gez، این هم اسم یک کوه است و هم اسم یک کلیسای کوچک در دهکده مجاور، من فکر کردم که منظور کوداست و باید به آنجا بروم. اما کوه بسیار دشواری بود و چیزی نمانده بود که جانم را از دست بدهم. در حقیقت اشتباه کرده بودم چون منظور رویا کلیسای

کوچک دهکده مجاور بود.

— چرا به آن راه مؤنث می‌گویند؟

چون برعکس مسیر سن ژاک که براساس سنت رام، قدرت اراده مبتنی بر تلاش شخصی و انضباط را پرورش می‌دهد در راه مؤنث تو، بخش شفقت، مراقبه و دریافت را پرورش می‌دهی و نزدیک بودن به ریشه‌های حیات و زمین را کشف می‌کنی. راه سن ژاک فعالانه‌تر و جنگجویانه‌تر است برای همین است که می‌گویم بیشتر یسوعی است چون بنیان‌گذار فرقه یسوعی‌ها سنت اینیاس دو لویوسلا^(۱) یک سرباز بوده است. در حالی که مسیر رم خیلی به مراقبه و تأمل و به شیوه «تراپیست»^(۲) ها نزدیک‌تر است و راهبان آن وقت خود را به کشف ورطه‌های درونی می‌گذرانند. این حالت مذهبی مؤنث‌تر از مال یسوعی‌هاست، چون تراپیست‌ها کار یدی می‌کنند، کشت و کار می‌کنند و در عین حال به مراقبه‌های طولانی هم می‌پردازند. یسوعی‌ها فعال‌تر هستند و در زندگی دنیوی نقش مؤثرتری ایفا می‌کنند.

— در حقیقت نخستین الهه تاریخ، «گایا»^(۳) مؤنث بوده است، او الهه باروری در زمین بوده و سپس مردان که جنگجو بودند، خدایی مذکر را برای پرستش اختیار کردند. آنوقت زن به مرتبه دوم رانده شد و خداوند بیشتر به شخصیتی جدی، دادخواه، تنبیه‌کننده و خواهان قربانی تبدیل شد.

— من زایل کردن وجه مؤنث را از سیمای خداوند، آنطور که مذاهب انجام دادند، دوست ندارم، وجه مؤنث یعنی رحمت، عشق به زندگی، انسان‌ها و اشیاء. در واقع آفرینش فرایندی زنانه است بطئی و اسرارآمیز که به منطق مردانه مربوط نیست بلکه به ذات زنانه ربط دارد. زن حامی

1- Saint Ignace de Loyola

2- Trappistes

3- Gaia

حیات است و جنگها را دوست ندارد چون آنها ثمرهٔ جسم و جاناش را می‌کشند.

— بنظر تو «بیداری زنان» چه معنایی دارد؟

— این اصطلاح هیچ ربطی به مسایل جنسی ندارد بلکه مربوط به کسب اندیشه آزاد است؛ خارج از منطق قراردادی. همانطور که می‌دانی، بسیاری از نویسندگان، زن را به عنوان تمثیلی برای توضیح آمیزه دل آگاهی و منطق به کار می‌برند، چیزی خیلی مشابه رؤیا. در انجیل آمده است که همسر پیلاتوس رؤیایی دید که منطق شوهرش از آن اطاعت نکرد و مرتکب اشتباه شد. در نمایشنامهٔ ژول سزار، شکسپیر از زبان همسر قیصر هشدار می‌دهد که اگر آن شب خاص ماد مارس به سنا برود خطری او را تهدید می‌کند. ژول سزار منطقاً می‌اندیشد که یک زن نمی‌تواند چیز زیادی از اهمیت سیاسی زمان بداند. و او هم اشتباه می‌کند.

— بازیابی بخش مؤنث وجودت برای آسان بود؟

— نه، بسیار کند و دشوار صورت گرفت چون می‌بایست از این فرهنگ رسمی که همیشه مذکر است و ارزشهای زنانه را دست کم می‌گیرد خلاص می‌شدم، انگار که در تاریخ جز دکارت هیچ فیلسوفی وجود نداشته است. عرفایی هم در تاریخ بوده‌اند که جهان را از دیدگاهی غیر از منطق دکارتی دیده‌اند، دیدگاه دو دوتا چهارتا. با منطق تنها ما رابطه مان را با رمز و راز و جهان تخیل از دست می‌دهیم. برای همین است که من فلسفهٔ پارادوکس شرقی را دوست دارم چون فلسفهٔ خط صاف نیست، فلسفهٔ دایره است که در آن یک چیز هم می‌تواند باشد و در عین حال می‌تواند نباشد و چون زندگی رباطی نیست که پاسخهای آماده در آستین داشته باشد. زندگی غیرقابل پیش‌بینی است و هر لحظه تغییر می‌کند.

— دربارهٔ دو دوتا چهارتای ریاضیات کلاسیک، فیلسوف اسپانیولی فرناندو

و ساواتر در گفتگوهایی که با هم داشتیم و به چاپ رسید می‌گوید:

«روابط احساساتی و عاطفی را نمی‌توان اندازه‌گیری کرد، در حالی که هوش همواره برحسب مقادیر ثابت و قابل محاسبه قضاوت می‌کند. دو دو تا در ریاضی چهارتا می‌شوند در حالی که دو بدبختی ضربدر دو بدبختی دیگر نه تنها چهار بدبختی می‌شود حتی ممکن است باعث شود که انسان خودش را از پنجره به بیرون پرت کند.»

— عالیست!

— مسلماً دانش ما، مخصوصاً در غرب اساساً مذکر است، فقط در فرهنگهای آفریقایی این حالت کمتر دیده می‌شود.

— گاهی ما نیاز به تمثیل‌های مادی داریم تا چیزی را بهتر بفهمیم و من تمثیل کبوتر و مار را خیلی دوست دارم. این سنت روح است که معتقد است، مهم اندوختن نیست، مهم اینست که بلد باشی زبان ناخودآگاه جمعی را بخوانی، آنچه را که روح جهان *anima mundi* می‌نامیم. این زبان کبوتر است. در سنت اندوختن و گردآوری، سنت مار است، یعنی حکمت کلاسیک. نمی‌توانیم به‌یک‌گی اکتفا کنیم، باید از هر دو بطور هماهنگ استفاده کرد هم از منطق و هم از دل‌آگاهی. برای اینست که من تصویر مریم مقدس را که مار زیرپایش خفته است این همه دوست می‌دارم.

— لئوناردو بف در کتابش به نام «عقاب و مرغ» به افسانه‌ای آفریقایی اشاره می‌کند که مشابه آن چیز است که تو گفتی. عقاب بخش راز و مرز بلندبهاست که در همه ما هست، حتی اگر آن را فراموش کرده باشیم، در حالی که مرغ در سطح زمین می‌پرد، واقعیت ملموس منطق دکارتی است؛ که در آن جای کمی برای رؤیا، برای ماورای طبیعت و پیش‌بینی نشدنی، وجود دارد، اما در عین حال واقعیتی است که باید به حساب بیاید.

— این کتاب بف خیلی زیباست. در انجیل نیز نمونه‌های زیادی است، مثلاً وقتی مسیح می‌گوید که نیامده است تا قانون را ملغی کند بلکه آمده است تا روح آن را متحقق گرداند. در واقع زمانی هست که احترام به قانون

و فرمانبرداری ترا فلج می‌کند و از زندگی باز می‌دارد، با این همه نمی‌توان تنها در هرج و مرج زندگی کرد.

جای دیگری در اناجیل که خیلی دوست می‌دارم آنجاست که مسیح به حواریونش می‌گوید هنگامی که بین مردمان هستید «همچون کبوتر ساده و همچون مار زیرک باشید.» پس باید مراقب باشیم که پاهایمان روی زمین باشند، واقع‌بین و اهل عمل باشیم، و با این همه جریان پدیده‌ها را تماشا کنیم از این تماشا لذت ببریم، و بکوشیم تا این زبان اسرارآمیز و نهفته را که بیشتر ناخودآگاهی ما را، بخش زنانه وجود ما را، مخاطب قرار می‌دهد کشف کنیم.

— تو اکثراً از یک سیستم اندیشیدن زنانه حرف می‌زنی، منظورت چیست؟
— منظورم نقطه مقابل آن چیز است که معمولاً دکارتی اندیشیدن نامیده می‌شود. زنانه اندیشیدن، نحوه متفاوتی است از منطق مردانه کلاسیک، که مدتهای مدیدیست اندیشه را به‌ویژه در غرب در تسلط داشته است.

— و هنوز هم مسلط است، علیرغم مبارزاتی که برای استقلال خویش کرده است، زن هنوز در فضایی که تو آن را آکادمی می‌نامی یعنی در زمینه دانش رسمی جای کمی را اشغال کرده است، در اسپانیا مثلاً فقط یک زن هست که رئیس دانشگاه است.

— و اگر هم این کار را می‌کند حتماً به‌شکلی مردانه‌تر از مردها هم عمل می‌کند.

— مثل سیاستمداران بزرگ تاریخ، از گلدایر گرفته تا خانم تاچر، که هر دو زنان خیلی مرد صفتی بودند.

— مشکل اساسی همین جاست. برای اینست که آنچه من نحوه اندیشیدن زنانه می‌نامم چیز دیگریست. زن معرف قداست است، او نیروی مؤنث است او مانع از آنست که دیواری بین مقدس و غیرمقدس

کشیده شود، او منطق راز و رمز است، مظهر ادراک نکردنی و معجزه. برای گفتیم که در مسیر رم اگر تو خواب یک گاراژ ببینی باید صبح روز بعد به آنجا بروی و ببینی چه پیش می‌آید. این عاری از منطق است و به همین دلیل قیاس‌ناپذیر و بدیع است و به اعماق وجود نزدیک‌تر است. برای من مؤنث یعنی این.

— ما گفتیم که قرن آتیه بدون شک، زنانه‌تر خواهد بود. مؤنث‌تر، روان‌تر و کمتر جامد. بنظر تو کارکرد زن در این آینده نزدیک چه خواهد بود؟

— کاملاً مشابه مرد. چون من راجع به زن‌ها حرف نمی‌زنم، راجع به اصل مؤنث حرف می‌زنم. مثلاً جنبش‌های فمینیستی خیلی بی‌پروا را در نظر بگیر. آنها خواستند که بخشی از قدرت را در دست بگیرند، اما وقتی آن را به دست آوردند مثل مردها اعمال قدرت کردند. مؤنث این نیست. زن باید بیاموزد که نیروی مؤنث و نیروی مذکر وجود خویش را متعادل کند و مرد نیز باید بداند چگونه این دو نیرو را که در وی وجود دارد هماهنگ سازد.

— دوست دارم سئوالی مطرح کنم که مردها کمتر مطرح می‌کنند. اگر بپذیریم که ما مردها باید بخش زنانه وجود خویش را کشف کنیم. چون تنها از سوانح مردانه ساخته نشده‌ایم. پس باید این بخش مؤنث را که پدیده ماشین‌سم نفی کرده بود به رسمیت بشناسیم. اما برعکس نمی‌خواهیم بپذیریم که زن به جستجوی بخش مردانه وجود خویش برخیزد، ما او را زنانه می‌خواهیم. این بنظر من خیلی خودخواهانه است. ما فکر می‌کنیم که با بروز بخش زنانه وجودمان کامل‌تر خواهیم شد در حالیکه برای زن حق اعمال مردانگی را قائل نیستیم. آیا این درست است؟

— من در کل با تو موافق هستم اما این نه مشکل من است و نه مشکل تو، این مشکل آنهاست. ما باید از پدرسالاری نسبت به زنان دست برداریم. حق با توست: اگر ما وجه مؤنث خویش را کشف کنیم پس عادلانه اینست

که آنها نیز بخش مذکر وجود خویش را رشد دهند، حتی اگر ما آنها را انحصاراً زنانه می‌خواهیم. اما این نبرد آنهاست. آنها باید شمشیربرگیرند و مبارزه کنند، ما نمی‌توانیم به‌جای آنها این کار را بکنیم. اگر مبارزه را بیاموزند، آنچه را که انرژی مذکر می‌نامیم کشف خواهند کرد.

— چون ما جامعه را طوری ترتیب داده‌ایم که اداره آن نیاز به اقتدارهای مردانه دارد، اگر این باور را که زن باید اساساً زنانه بماند حفظ کنیم یعنی این که زن را فعل‌پذیر و متعلق به جهان رمز و راز، بدانیم و حداکثر اینکه خلاقیت هنری را برایش مجاز بشماریم، عملاً وی را از مشاغل فرمانروایی حذف کرده‌ایم.

— حق با توست، اما من هنوز هم فکر می‌کنم که این ما مردها نیستیم که باید مشکل آنها را حل کنیم. این زنها خودشان هستند که باید از آن آگاه شوند و برای پیروزی مبارزه کنند، همانطور که نخستین انقلاب را انجام دادند برای ریشه‌کن کردن تبعیض‌ها و رسیدن به همه مقامات فرماندهی، مثل مردها، هر چند که این تحول تئوریک بوده است، حالا هم می‌توانند دومین مبارزه را آغاز کنند. وقتی به قدرت رسیدند باید از اعمال آن به‌شیوه مردانه احتراز کنند، اگر نه ما فقط یک زن را به‌جای یک مرد گذاشته‌ایم ولی هیچ چیز عوض نشده است.

همچنین زنان هنگامی که به‌مشاغل بالا دست یافتند باید بدون فراموش کردن شخصیت زنانه خویش کار کنند، چون همه زیربناها و ساختارهای جامعه اساساً مردانه هستند، آنان باید این ساختارها را بشکنند و با افزودن جوهر زنانه جامعه‌ای بیافرینند که در آن عناصر مثبت جهان مذکر و جهان مؤنث با هماهنگی در کنار یکدیگر همزیستی کنند.



جادو

«جادوی سیاه شیطان‌نست چون به تو این
باور را می‌دهد که تمامی قدرت را در دست
داری»

«من جادوگرم چون کسی هستم که
می‌کوشم تا استعدادها و اقتدارهایم را
پرورش دهم. به این معنا همه می‌توانند
جادوگر باشند.»

پائولو کونیلو پیش از اینکه به عنوان نویسنده، شهرت جهانی پیدا کند، به عنوان جادوگری با قابلیت‌ها و اقتدارهای فراوان شهرت داشت و می‌گفتند حتی قادر است فرمان باریدن باران را صادر کند. امروزه او ترجیح می‌دهد به عنوان نویسنده‌ای محبوب که ترجمه آثارش در چهار گوشه جهان مثل ورق زر خریدار دارد، شناخته شود. همانطور که در مورد مواد مخدر اعترافاتی خواهد کرد، در زمینه جادو نیز او مایل بود از تجربیات دردناکی پرده بردارد که در انواع سحر و جادو به آنها پرداخته بود، حتی سیاه‌ترین جادوها که به گفته خودش، مراسم شیطان‌پرستی در برابر آن هیچ است. او این فعالیت‌ها را زمانی رها کرد که فهمید این راه او را به سوی ورطه تباهی می‌کشاند و چیزی نمانده است که در غرقابهای شر ناپدید شود. با این همه او هنوز به وجه جادویی هستی ایمان دارد زیرا از دیدگاه او همه ما قادریم که امکانات نهفته خویش را بیدار و بارور سازیم و کسانی که مایل به این کار هستند می‌توانند زبان رمزی اشیاء را دریابند و به جادوی آنها نفوذ کنند.

— آیا تو هنوز هم به عنصر جادو در زندگی باورداری؟
— کاملاً.

— و چه تفاوتی به نظر تو میان «جادویی» و «جادو» وجود دارد؟

— «جادو» یک وسیله است و «جادویی» محصول آنست «جادو» یک فضا است یا یک وسیله مثل شیشه یا چکش. «جادویی» نحوۀ استفاده کردن از آنست.

— آیا هنوز هم خودت را جادوگر می‌دانی؟ خیلی‌ها می‌گویند که تو در گذشته جادوگر بوده‌ای؟

— من جادوگر همانطور که همهٔ انسان‌ها هستند. مسمأ من از سنت معنوی کاتولیکی پیروی می‌کنم. اما اطمینان دارم که ما استعدادهایی داریم که آنها را رشد نمی‌دهیم چون علم رسمی، این فضای خالی، آنها را نمی‌پذیرد. من از آنانی هستم که در رشد و گسترش استعدادها و اقتدارهای خودم کوشیده‌ام، جادوگری یعنی همین، این مرا نه بهتر و نه بدتر از دیگران کرده است.

— بنظرم بهتر است معنای جادو را اول برای ما روشن کنی و سپس به تجربیات منفی تلخ گذشته بپردازی.

— این گفتگوها بخودی خود سحرآمیزند. در واقع مراسمی هستند که در آن فقط به ارادۀ من بسته است که بخواهم همه چیز را برای تو بگویم یا نه؟ به تو اعتماد کنم یا نه؟ و برای من، تو در این لحظه خودت نیستی — تو همهٔ خوانندگان من هستی، تو کنجکاوی همهٔ آنها هستی، تو برای پرسیدن آمده‌ای، چون در این کار قابلیت داری.

تو در کتابت «عشق ممکن» همین کار را با سارا ماگو کرده‌ای. وقتی من این کتاب را خواندم پرسشهایی را یافتم که به عنوان خوانندۀ آثار او می‌خواستم مطرح کنم تا بهتر بتوانم این نویسندهٔ بزرگ پرتقالی را بشناسم. اینطور چیزها به نظر من مقدس هستند، چون به خصوصی‌ترین بخش وجود ما مربوط می‌شوند.

— تو هم چنین به جادوی سیاه پرداخته‌ای و تجربیات منفی داری؟ چه

خاطراتی از آن دوران برایت مانده است؟

(در هیچ لحظه‌ای، طی گفتگوهای طولانی که باهم داشتیم، به اندازه لحظه‌هائی که درباره جادو حرف زدیم، منقبض و پرتنش نبود. نیمه‌شب بود و او قبل از پرداختن به این موضوع تقاضا کرد که دقایقی مراقبه کند چون همواره این زمان را مقدس و آئینی می‌داند. او آگاه بود که بر ملا کردن این لحظات کلیدی دردناک برایش بس دشوار است. به علاوه او از ماتقاضا کرد که اجازه دهیم چراغها را خاموش کند و شمع‌ها را روشن کند و این کار را هم کرد.)

— درباره تجربیات تو از جادو، از این جهان ناشناخته حرف بزنیم. بی شک برای خوانندگان جالب خواهد بود که از تجربیات تو آگاه شوند.

— من سعی می‌کنم به ترتیب وقوع تاریخی ماجرا را برایت تعریف کنم، در واقع به اعترافاتی منظم دست بزنم که طی آن خودم نیز شاهد گفتار خودم باشم. من نزد یسوعی‌ها پرورش یافته‌ام و آنان باور خاصی از خداوند را به ما القا کرده‌اند. برای من تجربه‌ای بسیار منفی بود، نمی‌دانم برای دیگران چگونه بود، چون آنجا بود که من ایمان کودکی‌ام را از دست دادم کوشش برای تحمیل ایمان بهترین راه برای اینست که شخص را وادار به عصیان و از دست دادن ایمان کنند. شنیده‌ام که فیدل کاسترو نیز نزد یسوعی‌ها تعلیم دیده است. به نظر من، عصیان علیه این تربیت مذهبی اجباری برابر بود با رفتن به سوی مارکسیسم. آنموقع بود که من به مطالعه آثار مارکس و انگلس پرداختم. دوران دیکتاتوری نظامی بود پس شروع کردم به مطالعه هر آنچه که ممنوع بود. بین این کتابهای ممنوعه همه کتابهای مارکسیستی که به نوعی شیطانی تصور می‌شد وجود داشتند. من همه چیز می‌خواندم. خودم را لامذهب تلقی می‌کردم. اما این احساس زیاد طول نکشید. در روح من کنجکاوی یک نویسنده وجود

داشت و شروع کردم به مطرح کردن پرسشهای کلاسیک: من که هستم؟ اینجا چه می‌کنم؟ به کجا می‌روم؟ از کجا آمده‌ام؟ بخاطر ندارم چه سنی داشتم. حدود سال ۱۹۶۹ بود وقتی جنبشی هیپی در برزیل آغاز شده بود با همهٔ بار عرفانی که داشت.

— و تو با شور و شوق از این جنبش استقبال کردی؟

— من از خودم پرسشهایی می‌کردم. اوایل بنظرم می‌رسید که این وسیله‌ای برای گریز از واقعیت است، چون ایده‌های مارکسیستی مرا تحت تأثیر قرار داده بود و در اندیشه مبارزه برای خلق، برای آزادی و برای دیکتاتوری پرولتاریا و از اینجور چیزها بودم. در واقع پر از تضاد بودم، من برای پیروزی خلقها مبارزه می‌کردم، به تظاهرات می‌رفتم اما از سوی دیگر عاشق بیتل‌ها بودم. چیزی در من بود که وراي مارکسیسم خالص بود به علاود من عاشق تاتر بودم.

— در واقع جستجوهای تو بیشتر مذهبی بود تا سیاسی.

— حقیقت اینست که جهان معنوی مرا به خود جذب می‌کرد و آنرا در جهت‌هایی کاملاً مخالف و دور از مذهب جستجو می‌کردم چون تربیت مذهبی سنتی من را به حقانیت خود متقاعد نکرده بود. به‌سوی جهان‌بینی‌های هندی رو آوردم هر مطلبی که پیدا می‌کردم می‌خواندم، یوگا می‌کردم، مراقبه و مدیتیشن می‌کردم هر چیزی که وابسته به معنویت شرق بود مرا به خود جذب می‌کرد.

تو مجرد بودی؟

— نه، با همسر اولم که پولدار بود زندگی می‌کردم، پس هیچ کاری نداشتم و فقط کتاب می‌خواندم چیزهای بسیار متنوعی را خواندم از سحرگاه جادوگران نوشته لوئیس پاولز^(۱) و ژاک برژییه^۱ گرفته تا کتابهای

1- Louis Pauwels, Jaculs Bergier

ادبیات ماتریالیسم تاریخی. آنموقع در یک جمعیت هیپی زندگی می‌کردم، چیزی که موجب شد روزی مطلب غریبی به‌ذهنم رسید: اگر من در سال ۱۹۲۸ زنده بودم و رانندگی می‌کردم و آنموقع هیتلر از مقابلم می‌گذشت و من او را زیر می‌گرفتم و می‌کشتم آیا بی‌آنکه بدانم زندگی میلیون‌ها نفر انسان را تغییر نداده بودم؟ اما در واقع زندانیم می‌کردند چون مردی را کشته بودم. هیچ کس هرگز نمی‌دانست که او به‌هیتلر تبدیل می‌شد و نه من می‌دانستم که قاتل بالقوه میلیون‌ها نفر انسان را کشته‌ام در حالی که در حقیقت من ساختار یک جامعه، یک دوران و یک جهان را تغییر داده بودم آنوقت شروع به‌اندیشیدن کردم: چه جنونی! باور کردنی نیست، پس حقیقتاً چیزهایی می‌تواند روی کره ارض اتفاق بیفتد بی‌آنکه ما چیزی از آنها بدانیم. با توسل به‌این اندیشه‌ها و تحت‌تأثیر اساطیر هندی شروع کردم به‌زیستن با تجربیات متفاوت، همانطور که همهٔ کسانی که به‌دنبال راههای معنوی می‌روند برایشان پیش می‌آید.

— پس تو به دنبال اساتیدی رفتی که تو را در این راه پرورش دادند، در حالی که خودت هنوز نمی‌دانستی که این راه چیست.

— در واقع، این لحظه‌ایست که ما همهٔ امید و همهٔ اعتمادمان را به‌کسی می‌دهیم که روزی ما را ناامید خواهد کرد اما در آن مرحله از سیر و سلوک وجودش هم مهم است و هم ضروری، زیر اوست که در پیچ و خم هزارتوهای اسرارآمیز زندگی دست ما را می‌گیرد. آنوقت من اساتید متعددی پیدا کردم به‌فرقه‌های گوناگونی پیوستم، به‌دنبال فلسفه‌های متفاوتی رفتم، یکی پس از دیگری تا اینکه به‌دلیل شخصیت افراطی که داشتم به‌سوی خشن‌ترین آنها که در چپ‌ترین ضلع چپ جستجوی معنوی قرار داشت جذب شدم.

— آیا می‌خواستی با جستجوی چیزی متفاوت از دوستانت متمایز شوی؟
— بله در واقع، اما انگیزه دیگری هم داشتم که امروز بنظرم احمقانه

می‌رسد: می‌خواستم زنها را جذب کنم و آنها را با دانشم دربارهٔ چیزهای عجیب و غریب تحت تأثیر قرار دهم. از خودم پرسیدم کدام گروه سرّی هست که از همه وحشتناک‌تر است و به‌عنوان بُزِ گر شهرت دارد. با من از گروهی حرف زده بودند که نمی‌خواهم اینجا نامش را بر زبان آورم. پس آن را انجمن گشایش آخر زمان خواهم نامید. این انجمن رهبر بزرگی داشت.

من شروع کردم به مطالعه و خواندن هر مطلبی که دربارهٔ آن پیدا می‌کردم. تا آن وقت تجربیات زیادی را از سرگذرانده بودم، می‌خواستم بنویسم و چاپ نشریه آلترناتیوی را که دربارداش قبلاً گفتم آغاز کرده بودم. نیاز داشتم که هر چه سریع‌تر دربارهٔ رهبر این انجمن اطلاع کسب کنم بخاطر همین موضوع به‌سراغ کسی رفتم که فکر می‌کردم می‌تواند به‌من کمک کند و با او مصاحبه کردم. با شگفتی دریافتم که این مرد که می‌بایست اطلاعات بسیار وسیعی در مورد موضوع داشته باشد، تقریباً هیچ کتاب نداشت.

خیلی برایم عجیب بود چون اکثر افرادی که چیزهای زیادی درباره همه چیز می‌دانستند غالباً آدمهای پرمطالعه‌ای بودند.

(در این لحظه، کریستینا، همسر کوئیلو، دوربین عکاسی‌اش را آورد تا عکسی از ما بگیرد. کوئیلو از او خواست که این کار را نکند و گفت: «ما داریم دربارهٔ جادو حرف می‌زنیم و جادوگران اقتدار زیادی برای تصویر قائل هستند. در واقع کارلوس کاستاندا، اجازه نمی‌داد که عکسش را بگیرند. من کاستاندا نیستم اما...» کریستینا حرف او را گوش نکرد و دگمه دوربین را فشار داد. فلاش کار نکرد و چون شب بود عکس گرفته نشد. پائولو گفت: «دیدی؟ ما داریم از جادو حرف می‌زنیم و تو نتوانستی عکست را بگیری: خواهش می‌کنم کریستینا، حواسم را پرت نکن، من دارم چیزهای خیلی خصوصی از زندگیم

را فاش می‌کنم»

— خوب است از لحظه‌ای شروع کنیم که تو رفتی برای نشریه‌ات با شخصی مصاحبه کنی که بتوانی اطلاعاتی دربارهٔ این فرقه جادوی سیاه بدست آوری.

— متوجه شدم که گفتگوی ما خیلی مفید بوده است و دو سه تا کتابی که او داشت خیلی جالب به نظر می‌رسیدند. دربارهٔ نویسندگان آنها پرسیدم و او گفت: آلستر کرولی^۱. فکر می‌کنم نامش را شنیده باشید، چون نفوذ زیادی بر گروه‌های کثیری از افراد داشته است. من با همسرم به دیدار او رفته بودم همان همسر بدون نام و این مرد ما را مجذوب کرده بود.

— دربارهٔ این فرقه مخفی بیشتر حرف بزن.

— این فرقه یا انجمن در اوایل قرن نوزدهم پایه‌گذاری شد و هدف آن «جستجوی کامل همراه با آناشرشی (هرج و مرج) کامل» و این برای بچه بیست و سه ساله‌ای که من بودم ایده‌آل فوق‌العاده‌ای بود. من این تجربه را دربارهٔ ماجرای که با راثول داشتیم نوشته‌ام، مربوط به زمان قبل از زندان می‌شود ولی کریستینا همسرم با چاپ آن مخالفت کرد. او با علاقه بسیار این متن را خواند چون اطلاعی از آن بخش از زندگی من نداشت. تقریباً در انتهای کتاب به من نگاه کرد مثل تصویری از نوتردام دولاپاریسیون^(۱) و به من گفت: «این را چاپ نکن، تو از شر حرف زده‌ای، از تجربیات در شر.» به او پاسخ دادم: «اما کریستینا این یک تجربه فاجعه‌آمیز و دهشتناک بود.» اما او اصرار کرد: خیلی مسحور کننده است، اما چاپش نکن، ممکن است تعبیر غلطی از آن بشود.» آنوقت من متن کتاب را از کامپیوتر حذف کردم، محو کردم، شب وحشتناکی را گذراندم و فردای آن روز ما رفتیم تا با ناشرم شام بخوریم، تمام متن کتاب تقریباً حروف چینی

1- Aleister Crowley

1- Notre - Dame de l'Apparition

شده بود، آن را به ناشرم دادم و گفتم: «نگاهی به آن بیندازد، تو آخرین کسی هستی که آن را خواهد خواند.» نگاهی به من انداخت که انگار من دیوانه بودم. به او گفتم که آن را نابود خواهم کرد. و این کار را کردم. فقط یک بخش آن را حفظ کردم که درباره ملاقاتم با راثول بود. بقیه را حذف کردم.»

— اسم آن کتاب چه بود؟

— جامعه الترناتیو، یا جامعه دیگر. برای اینکه مجذوب شدن مرا بهتر درک کنی باید درباره کرولی بیشتر حرف بزنم، شخصیتی بسیار شگفت‌انگیز در تاریخ جادو. اگر به چهره‌اش در اینترنت نگاه کنی می‌بینی که تجسم شرّ است. او شخصی شیطان‌نست. شخصیتی قوی که در زمان افول جادوگری کلاسیک ظاهر می‌شود، زمان انجمن‌های سرّی، فراماسونری و برخی فرقه‌های انگلیسی. این مرد از راه می‌رسد و می‌گوید: «سرّی در کار نیست»، و شروع می‌کند به چاپ کردن تمام کتابهایی که تا آن زمان سرّی بودند و بعد انجمن خود را پایه‌گذاری می‌کند. همراه این انجمن او یک سیستم اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیکی هم طراحی می‌کند که مثل همه ایدئولوژیها یک کتاب کلیدی دارد. همانطور که کتاب «سرمایه» برای کمونیست‌ها و انجیل برای مسیحی‌ها است. کتاب او «کتاب قانون» نامیده می‌شود و او مدعیست که در قاهره توسط فرشته‌ای به او القا شده است.

در این کتاب اصولی اعلام شده‌اند که مثل همه کارهای او از روشنی و وضوح کامل برخوردارند. سیستم قدرت به این شکل خلاصه می‌شود: ضعیف وجود دارد و قوی و قانون قانون جنگل است. ضعیفا برده هستند و اقویا قدرتمند و آزاد. همه این مطالب با کتابتی مستحکم و سحرآمیز و عرفانی تقریر و تصریح شده است. مجذوب، مسحور و غیرمسئول من آغاز به انجام آموزشهای او کردم و خیلی زود هم نتیجه گرفتم. وارد یک

انجمن سری شدم که نامش را فاش نخواهم کرد که در آن این وقایع برایم روی داد.

(در اینترنت این مطالب را دربارهٔ کرولی می‌خوانیم: «شخصیتی معمایی که بسیار مورد انتقاد قرار گرفته است، نه تنها در زمان خویش، که تحت حاکمیت اخلاق دوران ویکتوریا وی را «شریرترین و هرزه‌ترین مرد جهان» می‌نامیدند بلکه هنوز در این زمان نیز او برای کسانی که گمان می‌کنند انسان و سیستم او را می‌شناسند، هاله‌ای از شرارت و هرزگی را تداعی می‌کند و او را به غلط در جایگاه یک متخصص جادوی سیاه قرار می‌دهند و یا از آن هم بی‌معناتر به عنوان یکی از پیروان شیطان می‌دانند. آن چه اکثراً در زندگینامه‌های او از قلم می‌افتد و یا اهمیت لازم به آن داده نمی‌شود این است که آلستر کرولی مردی در جستجوی حقیقت معنوی بوده است و در حقیقت باید او را یک جادوگر یا مرد معنوی به معنای وسیع آن به حساب آورد.)

— در آن زمان تو کورکورانه به آن فرقه ایمان داشتی؟

— اگر بخواهم واقعاً صادق باشم، هم باور داشتم و هم نداشتم. ایمان داشتم بدون ایمان هر چند برایم جذاب بود. در همان موقع بود که راثول سیکزاس، خوانندهٔ مشهور برزیلی که مقدر بود نقشی مهم در زندگی من داشته باشد در سر راهم قرار گرفت. انگار همه چیز داشت همزمان اتفاق می‌افتاد. آنوقت من راثول را به این انجمن سری بردم، که در آن آزادی کامل حکفرما بود، هیچ قانونی نداشت تو می‌توانستی که موجود وحشتناکی باشی یا یک آدم بسیار دوست‌داشتنی و فوق‌العاده همه می‌توانستند به آن راه یابند. آزادی جنسی کامل، آزادی اندیشه کامل، هر جور آزادی، حتی آزادی ظلم کردن، تنها هدف دنبال کردن تجربه اقتدار تا نهایت بود.

— این موجب ترس تو نمی‌شد؟

— من همهٔ این چیزها را بدون باور جدی نگاه می‌کردم، شاید هم فقط وجه مثبت آن را می‌دیدم. من آدمی بسیار تأثیرپذیر بودم و شاهد تغییرات عظیمی در زندگی خودم و در زندگی سایر اعضای گروه بودم. بعدها متوجه شدم که آنچه جادوی سفید و جادوی سیاه را از هم جدا می‌کند، گاهی خیلی ظریف است. در واقع مساله کاملاً ملموس است چون در جادوی سیاه تو می‌کوشی در سرنوشت دیگری دخالت کنی.

دیوار، حدّ یا ورطه همین جاست. تو می‌توانی وارد یک کلیسا شوی، شمع‌ی روشن کنی برای مریم مقدس و بگویی: «من می‌خواهم با فلانی ازدواج کنم.» در این صورت به عبارتی به جادوی سیاه متوسل می‌شوی، حتی اگر داخل یک کلیسای کاتولیک باشی. یا می‌توانی بروی سر یک چهارراه و برای شیاطین، غذا بگذاری و از آنها تقاضا کنی که حالت را خوب کنند، چون حالت بد است اما این جادوی سفید است چون نمی‌کوشی در سرنوشت دیگری دخالت کنی. مسأله اینست که قادر هستی یا نه که در زندگی دیگران دخالت کنی. اما بهتر است از من سؤال کنی چون اینها مسایل بسیار باریکی هستند.

— دل‌واپس نباش. همه چیز را همانطور که به ذهنت می‌آید تعریف کن.

— همهٔ این مسایل در نظر من ارزش سمبولیک بسیار زیادی داشتند، انگار نمادهایی در حرکت بودند. آنوقت من و راثول تصمیم گرفتیم که کار هنری خود را در خدمت این انجمن سزّی بگذاریم. در ورای کلمات ترانه‌ها باورهای اساسی این فرقه را می‌گنجاندیم هر چند به‌طریقی بسیار تصعید شده. از انواع منظرها استفاده می‌کردیم، کاملاً تکنیکی، دقیق و کامل، چون شرّ بسیار دقیق است.

— چطور شد که در این ماجرا حاکمیت شرّ را دیدی؟

— در آن موقع هنوز تجربه‌ای از شرّ نمی‌دیدم، نوعی انقلاب می‌دیدم

چون کرولی خودش را مظهر گشایندۀ زمان آخر می‌داند و می‌گوید: «من زندگی هستم، من حیات مُنتَظَر هستم، من آمده‌ام تا جامعه را تبدیل کنیم.» من این تجربیات را خوب و مثبت تلقی می‌کردم و به یک سلسله آئین‌هایی می‌پرداختم هر چند از برخی آئین‌ها پیروی نمی‌کردم چون نمی‌خواستم از همهٔ باورهای کودکیم صرف‌نظر کنم، مثل باور به فرشتهٔ نگهبان یا سن‌ژوزف.

— آیا این فرقه کاملاً ضد مذهبی بود؟

— بله، کاملاً، من هم ضد کاتولیک بودم، همانطور که قبلاً گفتم، ایمان والدینم را رها کرده بودم ولی در عمق وجودم به‌برخی از وجوه ایمان کودکی خود وفادار بودم.

— چه زمانی آگاه شدی که این فرقه تجسم شر است؟

— یک روز پیش از رفتن به زندان بود، در خانه خودم بودم که ناگهان همه چیز شروع کرد به تیره شدن، آن روز من به یک فعالیت عملی جادویی مشغول بودم، نمی‌دانم چه بود. همسر بدون نامم در خانه نبود با خودم فکر کردم بی‌شک تأثیر ماده مخدر ویزد ایست که در گذشته مصرف کرده بودم، آنوقت مدتی بود که مواد را کنار گذاشته بودم سال ۱۹۷۴ بود، دیگر از مواد روان گردان^۱ استفاده نمی‌کردم. من شماره تلفن کسانی را که شاهد ماجرا بودند دارم می‌توانی از ایشان بپرسی که آن روز چه بر سر من آمد.

— در واقع چه بر سرت آمد؟

— صبح خیلی زود بود، همه چیز در اطرافم سیاه شد و احساس کردم که دارم می‌میرم. نوعی سیاهی جهانی بود، قابل مشاهده بود. تخیل نبود پدیده‌ای ملموس بود. اولین احساسم این بود که خواهم مرد.

— این سیاهی چگونه بود؟ آیا می‌توانستی چیزی ببینی؟

— بله. چون سیاهی همه فضا را اشغال نمی‌کرد، فقط یک بخش سیاه بود. انگار شمعی که آنجا بود دود می‌کرد و این دود خانه را فرا می‌گرفت، دودی بسیار سیاه که فشرده می‌شد و لحظاتی همه چیز را می‌پوشاند و به‌ویژه وحشت ایجاد می‌کرد.

— آیا پدیده‌های دیگری هم بود؟ یا فقط دود بود؟

— نه، همزمان یک سری سر و صدا که نمی‌توانم توصیف کنم شنیده می‌شد، که همراه شکل‌گیری این دود سیاه بود و این از همه بدتر بود.

— آیا کسی همراهت بود یا تنها بودی؟

— تنها بودم، آپارتمان مال خودم بود، فکر می‌کردم ثروتمند هستم. خوشبخت بودم. اما این ظلمت که نصف فضا را اشغال کرده بود، از کف زمین تا سقف، مرا وحشت زده کرده بود و بعد کنترلم را از دست دادم. وحشت زده بودم چون حضور شر را احساس می‌کردم. اول فکر کردم که بین این وقایع و زنی که آن موقع با او ارتباط داشتم، رابطه‌ای هست. با او تجربیاتی در زمینه تلقین داشتم، که برای من نتایج بسیار مثبتی به‌همراه داشت، هر چند برای او مثبت نبود.

— و واکنش تو نسبت به این پدیده شگرف چه بود؟

— یادم نیست که آیا من به یکی از اعضای گروه زنگ زدم یا یکی از آنها به من تلفن کرد، فکر می‌کنم یک زن به من زنگ زد و گفت که همین اتفاقات دارد برای او هم می‌افتد. آنوقت فهمیدم که مسأله واقعی است و نه توهم. به‌علاوه کسی بود که بهتر از همه این فرقه را می‌شناخت. ما نمی‌توانستیم با استاد تماس بگیریم چون او تلفن نداشت. در سال ۱۹۷۳ در ریو تلفن داشتن مشکل بود.

من احساس وحشت و گم‌گشتگی می‌کردم. سعی کردم مقابله کنم، به‌خودم گفتم: باید فراموش کنم، فکرم را عوض کنم. باید ذهنم را به‌چیز دیگری متوجه کنم تا دیگر نترسم. اما کنجکاوی باقی بود، ناپدید نمی‌شد.

آنوقت برای اینکه حواسم را پرت کنم شروع کردم به شمردن صفحه‌های موسیقی که داشتم و تعدادشان زیاد بود و هیچوقت آنها را نشمرده بودم. و وقتی صفحه‌ها تمام شد، رفتم سراغ کتابها، اما سیاهی همان جا بود، بی حرکت.

— و وقتی هر چیز شمردنی را شمردی آنوقت چه کردی؟

— چون هنوز تحت سلطهٔ وحشت بودم فکر کردم که تنها راه حل رفتن به یک کلیساست اما نیرویی مانع از خروج می‌شد و احساس شدید نزدیک بودن مرگ را داشتم. در آن لحظه همسرم که به همان فرقه تعلق داشت از راه رسید. او هم همان پدیدهٔ ظلمت را تجربه کرده بود. و کم کم ما مطلع شدیم که همهٔ افراد گروه از جمله راثول داشتند آن ماجرا را طی می‌کردند من حضور شرّ را همانند واقعیتهای مشهود و ملموس احساس می‌کردم، انگار شرّ اظهار می‌کرد: «مرا طلبیداید، من آمدم.»

— چه مدت بود که در این فرقه بودی؟

— حدود دو سال می‌شد. من به خاطر آوردم که در شرایط دیگری وقتی زنم و من مقدار زیادی مواد مخدر مصرف می‌کردیم، نوشیدن شیر و زدن آب سرد به صورت حالمان را بهتر می‌کرد. اما در آن لحظه نه او و نه من هیچ کدام شهادت عبور از این ظلمت و رفتن به حمام را نداشتیم. بالاخره موفق شدیم خودمان را به حمام برسانیم، کمی آب به صورتمان زدیم و حالمان بهتر شد. بعد رفتیم زیردوش اما وقتی بیرون آمدیم هیچ تغییری حاصل نشده بود آن ظلمت مرموز هنوز آنجا بود. آنوقت بود که همهٔ حس مذهبی کودکانم به ذهنم آمد. مسأله این نبود که بفهمیم آیا خواهیم مرد یا نه؟ مسأله این بود که این نیروی مرموز وجود داشت، واقعی بود و قابل مشاهده.

— آیا در برخی از آئین‌های این فرقه سَرّی، احضار شرّ هم وجود داشت؟

— همیشه، اما برای ما مفهوم عصیان داشت، مظهر عصیان و نه شرّ.

— آیا انجمنی از نوع انجمن‌های شیطان پرستی بود؟
 — در قیاس با آنچه در آنجا انجام می‌شد، آئین‌های شیطان پرستانه
 که من خیلی خوب می‌شناختم، هیچ بود. این کارها خیلی خطرناکتر بود.
 — خطرناکتر از کلیسای شیطان پرستان؟

— خیلی خطرناکتر، چون فرقه‌ای فلسفی‌تر، تشکل یافته‌تر، و به‌طور
 بنیادی خطرناک‌تر بود. ما در آنها همهٔ مراسم قراردادی جادویی را اجرا
 می‌کردیم، قلمرو اقتدار مطلق بود. پیش آمده بود که شر را بطلبیم و نتایج
 بسیار ملموسی بگیریم، اما هرگز پدیده‌ای به آن اندازه مشهود و ملموس
 یعنی آن سیاهی که خانهٔ مرا داشت اشغال می‌کرد نه.

— موقع انجام این آئین و مراسم به چه چیز متعهد می‌شدید؟
 — به هیچ چیز، همهٔ اقتدار از آن ما بود. بازی بزرگ شیطان همان بازی
 کوکائین است، به تو می‌باوراند که همهٔ اقتدار از آن توست برای اینست که
 من یک همانندی بین نیروی کوکائین و این تمرینات می‌بینم، چون
 کوکائین به تو این احساس تسلط و امنیت کامل را می‌دهد، اما این فقط
 ظاهر قضیه است. حقیقت اینست که تو «برده» هستی.

— برگردیم به همان تجربه، چگونه پایان یافت؟
 — یک روز شنبه بود، حدود ساعت ده صبح، بالاخره کتاب مقدس را
 به دست گرفتم و باز کردم، اتفاقاً این بخش آمد که در آن مسیح از کسی
 می‌پرسد که آیا ایمان داری یا نه و او پاسخ می‌دهد: «بله، ایمان دارم، اما در
 بی‌ایمانی مرا یاری ده.» این جمله را خواندم و با خدا عهدی کردم همان
 عهدی که کمی بعد در مورد مواد مخدر با خودم کردم؛ به خودم گفتم: من
 دیگر با این فرقه کاری ندارم، و همه چیز ناپدید شد. بعداً در بارهٔ این
 موضوع با سایر اعضا گروه حرف زدم همهٔ آنها تجربهٔ مشابهی داشتند.

— چطور توانستی از این انجمن که تو را در اختیار گرفته بود، رها شوی؟
 — پیش یکی از استادها رفتم با او حرف زدم و او گفت که این یکی از

آئین‌های آداب ورود بوده است. به او گفتم: «مهم نیست، از حالا به بعد من دیگر از همه این عوالم بیرون هستم.» استادم آنجا نبود، برایش تلگرافی فرستادم مسلماً نوشتن آن برایم خیلی سخت بود چون ما در دیکتاتوری بسر می‌بردیم و همه چیز سانسور می‌شد. در نوشته‌های این انجمن سری مطالب بسیاری در مورد من وجود دارد، نامه‌هایم، مقالاتم و هزاران چیز دیگر.

— آیا هیچوقت بخاطر این که ترکشان کردی، ترا تحت تعقیب قرار ندادند؟
— هرگز، اما دیگر نمی‌خواهم حرف بزنم چون نیمه شب است. بعداً دوباره گفتگویمان را دنبال خواهیم کرد... آنها مرا تحت فشار قرار دادند با اثبات این موضوع که من یک آدم ترسو و سست عنصر هستم، یک احمق هستم و می‌دانم که باخت با من است. اما تعقیب نکردند. من باور ندارم به آنچه که گاهی در تلویزیون می‌گویند که این فرقه‌ها کسانی را که رهایشان می‌کنند. تا حد مرگ تحت فشار و آزار قرار می‌دهند. من باور نمی‌کنم.

— ظاهراً فرقه‌هایی هستند که این کار را می‌کنند.

— در فرقه‌های حقیقی، از اینکه تو همراهشان هستی خشنود هستند اما اگر بروی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. لاقلاً مرا اصلاً دنبال نکردند، آزار ندادند معذالک آن فرقه یکی از انجمن‌های سری بسیار خطرناک و بسیار بی‌رحمی است که وجود دارد.

— علیرغم این تجربه وحشتناک در جادوی سیاه تو هنوز هم خودت را جادوگر می‌دانی. نمی‌ترسی که این مطلب چهره تو را به عنوان یک نویسنده مشهور، خدشه دار کند؟

— نه، چون جادو را به صورتی متفاوت در نظر می‌آورم، یعنی به صورت نیرویی که همه ما آن را در اختیار داریم، لاقلاً به صورت بالقوه، جادوگر بودن یعنی توسعه دادن نیروی شناخت، هر چند که دانش رسمی

آن را نپذیرد. یک جادوگر آدمی عادی است اما آگاد است که درورای ظاهر اشیاء، واقعیت‌های دیگری نهفته است، جنبش‌های دیگر و جریان‌های دیگر.

آنچه در پس ظاهر اشیاء نهفته است، این زبان رمزی است که از آن برخوردارند هر چند نامشهود است ولی همانقدر واقعی است که عشق هست و با این همه ما نمی‌توانیم آن را لمس کنیم.

— آیا این بُعد از جادو را به مثابه اقتداری خفیه محسوب می‌کنی؟

— نه برعکس. جادوگر حقیقی کسی است که همانطور که مسیح گوید باید بجنگد تا هیچ چیز پنهان نماند. وظیفه او اینست که آنچه را قدرت از چشم مردم پنهان می‌کند، آشکار سازد، و انجمن‌هایی را که پنهان کاری می‌کنند تا در خفا بر اراده آدمیان چیره شوند، رسوا سازد چون آن اقتدار کاذب آشکارا مخرب است.

در جامعه ما بسیاری از افراد، از امور سرّی سود می‌جویند تا بر دیگران مسلط شوند، برای همین است که آنکه بیشترین قدرت را دارد کسی است که بیشترین مقدار اطلاعات را کنترل می‌کند. من اثری را دیدم فکر می‌کنم یک نمایشنامه بود، در آن انقلابی در کشوری واقع می‌شود، در آن کشور وزیر فرهنگ، سانسورچی است، چون او همه چیز را می‌داند، چون او همه چیز را کنترل می‌کند. جادوگر حقیقی کسی است که نمی‌گذارد فرقه‌هایی که مدعی دانستن همه چیز هستند و گمان می‌کنند همه دانش جهان را در اختیار دارند، بر او مسلط شوند.

— یک چیز مسلم است و آن اینکه خیلی از آدمها از جادو می‌ترسند.

— خوب کاری می‌کنند، چون می‌تواند بسیار خطرناک باشد. می‌توانم آن را با نیروی هسته‌ای مقایسه کنم، همه چیز بستگی به این دارد که با چه نیت و هدفی از آن استفاده کنی. می‌توان از آن برای ساختن بمب اتم استفاده کرد و می‌توان از آن برای تولید نور استفاده کرد. برای همین

است که هر انرژی هسته‌ای خوب نیست، و هر نوع جادو هم همینطور باید بتوانی تمیز بدهی.

— پرسشی هست که به آن پاسخ نداده‌ای. آیا تو به تشخص شیطان باور داری؟

— من به تشخص شیطان مصنوعی باور دارم؟

— منظورت از این جمله چیست؟

— این که شیطانی هست که دست چپ خداوند است و اما شیطان دیگری هست که مولود ناخودآگاه مشترک است که آن را شخصیت می‌بخشد. مثلاً سخن چیست؟ تشخص اندیشه. و بهمان طریق که تو عشق را تشخص می‌بخشی، با تلفظ کلمه عشق، تو می‌توانی به شیطان شخصیت ببخشی با احضار او. اما به محض اینکه چراغ روشن می‌کنی او را نابود می‌سازی، چون او قدرتی جز آنچه تو به او می‌دهی ندارد.

— معذالک تو با چشمان خودت نیروی ظلمانی شیطان را دیدی؟

— چون ابتدا من خودم به او قدرت بخشیدم. اما امروز او قدرتی بر من ندارد، چون آنرا از او دریغ کرده‌ام. حالا دوست دارم راجع به چیز دیگری حرف بزنیم...



مواد مخدر

«این حقیقت ندارد که مواد مخدر
وحشتناک هستند، مواد مخدر خطرناک و
بد هستند چون عالی هستند»

«کوکائین ماده مخدر شیطان است، چون
به تو می‌باوراند که قادر مطلق.»

برخی از دوستان کوئیلو سعی کرده‌اند که بخش دردناک دیگری از گذشته او را پنهان کنند و آن دورانی است که او مواد مخدر مصرف می‌کرده است، یا خواسته‌اند اهمیت آن را کاهش دهند و آن را ماجرای گذرا و کم اهمیت در زندگی او جلوه دهند. او خودش با این نظریه موافق نیست. او نمی‌خواهد از این بخش تیره گذشته خود بگریزد، بخشی که او را تا سرحد مرگ برده است. همانطور که با صداقتی وحشتناک در این فصل آن را تعریف می‌کند. چنان بهای سنگینی بابت اعتیاد خود پرداخته است که امروز خودش را در این زمینه یک محافظه کار می‌داند و مخالف حذف کیفر در مورد معتادان است. اما او از سیاست ضداعتیاد برخی از تبلیغات نیز انتقاد می‌کند، به اعتقاد او نباید به جوانان گفت که ماده مخدر چیز وحشتناکی است، این غلط است. این گول زدن است چون حقیقت ندارد. برعکس ماده مخدر بسیار خطرناک است و ترک اعتیاد بسیار دشوار است چون ماده مخدر جذابیت دارد. و جوانان باید بدانند که ماده‌ای که می‌تواند چنین تأثیر خوشایندی داشته باشد به مرور آنها را تبدیل به یک تکه گوشت بی‌اراده خواهد کرد.

— چه چیز موجب شد که به طور قاطع اعتیاد به مواد مخدر را کنار بگذاری؟

— آدم ناگهان مواد را ترک نمی‌کند. در مورد من مرحله به مرحله اتفاق افتاد. دوران سخت زندگی من که طی آن همه نوع موادمخدر و توهم‌زا مصرف می‌کردم، حتی قوی‌ترین و خطرناک‌ترین آنها را در سالهای دهه ۱۹۷۰ بود. و من به دلایل متعدد و بسیار متفاوت از آن روی برگردانیدم.

— چرا تو این همه با تبلیغات علیه اعتیاد و ضد موادمخدر مخالفی؟

— چون در این زمینه گزافه‌گویی بسیار است چه در مورد توتون و چه در مورد موادمخدر. به نظر من بدترین کار اینست که آنها را شیطانی جلوه دهند آنها را به عنوان موادمخدر و وحشتناک، ناخوشایند و بی‌معنا جلوه دهند. این فقط موجب می‌شود که نسلها به‌سوی مواد کشیده شوند.

— چرا؟

— چون کافیسست به‌جوانها گفته شود که موادمخدر بد است تا آنها به‌سوی آن جذب شوند. من به نیروی عصیان خیلی باور دارم، چون بدون آن ما زندگی نمی‌کنیم. و جوانان عصیانگر هستند، ذاتاً و جسماً.

— چرا تو شروع به مصرف موادمخدر کردی؟

— دقیقاً به دلیل عصیان، چون موادمخدر ممنوع بود هرچه که ممنوع بود مرا بخودش جلب می‌کرد. برای من و جوانان نسل ۱۹۶۸ نوعی اعتراض و مخالفت با پدر و مادر بود. ما از راههای مختلف اعتراض می‌کردیم و یکی از این راهها اعتیاد بود. من همیشه آدم افراطی بودم و هیچوقت میانه‌رو نبودم هنوز هم همینطورم، خوشبختانه. برای همین است که به آنچه در انجیل گفته شده باور دارم «یا سرد باشید و یا جوشان چون اگر ولرم باشید شما را از دهانم قی خواهم کرد». به‌تو گفته‌ام که دوست داشتم مبارز راه روشنایی باشم؛ نبرد کنم، برای من تصور یک جهان هماهنگ بسیار دشوار است. برای من خورشید نماد است که این معنا را روشن می‌کند. خورشید که مظهر حیات است و به‌ما روشنایی می‌دهد، درواقع اصلاً هماهنگ نیست، انفجار اتمی عظیمی است و اگر

به آن نزدیک شویم خواهیم مرد.

— پس تو به دلیل عصیان وارد جهان موادمخدر شدی، چون ممنوع بود و این به معنای اعتراض علیه جامعه مقید آن زمان بود. اما چرا آن را رها کردی؟
— اولین دلیل آن ترس بود. من خیلی افراط کرده بودم: کوکائین، مواد توهم‌زا ال.اس.دی. پیوتی، مسکالین و سایر داروهای مخدر. بعد قوی ترها را کنار گذاشتم و فقط کوکائین و ماری‌جوانا رانگه داشتم. معذالک امروز به نظرم می‌رسد که کوکائین مظهر شیطان است، انرژی شیطانی است که به تو این احساس کاذب را می‌دهد که خود را قادر مطلق بدانی، بعد تو را نابود می‌کند و قابلیت تصمیم‌گیری را از تو می‌گیرد.

— اما آن موقع که تو متوجه این مطلب نبود.

— نه، دائماً کوکائین مصرف می‌کردم و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد. با دوستانم مصرف می‌کردم، عجیب است که روی من تأثیر خیلی زیادی نداشت. فقط خوشم می‌آمد، احساس می‌کردم قدرتی عجیب به دست آورده‌ام، احساس قدرت و سرخوشی زیادی می‌کردم.

— با این همه از احساس وحشتناک پارانویا^(۱) رنج برده‌ای.

— در واقع برای بار سوم که از زندان بیرون آمدم، احساس پارانویایی من بقدری شدید بود که زندگی در ریو را برایم غیرقابل تحمل کرده بود. به محض اینکه از خانه بیرون می‌رفتم فکر می‌کردم تعقیب می‌کنند، وقتی با تلفن حرف می‌زدم مطمئن بودم که تلفن را کنترل می‌کنند، خاطرم هست که در مدت مسابقات جهانی فوتبال در سال ۱۹۷۴ که برزیل در مقابل یوگسلاوی بود فکر کردم که حتماً خیابان‌ها خلوت است و حتماً نظامی‌ها دارند مسابقه را تماشا می‌کنند و کسی مرا تعقیب نخواهد کرد. به خودم گفتم: «یا امروز از خانه بیرون خواهم زد، یا دیگر هیچ وقت بیرون نخواهم

۱- نوعی روان‌پریشی که غرور مفرط، خودخواهی، آسیب‌پذیری، سوءظن و ترس از علایم رایج آنست.

رفت.» یک چنین هراس غیرقابل تحملی داشتم. پس رفتم بیرون و دیدم که خیابانها خلوت است، در خم هر کوچه نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «اگر کسی تعقیبم کند او را خواهم دید.» اما لحظه‌ای رسید که این پارانوئا آنچنان شدت یافته بود که دیگر نمی‌توانستم اینجا زندگی کنم. تصمیم گرفتم به ایالات متحده بروم. همه را رها کردم همه دوستانم را، خیلی بی‌معرفت بودم. تنها راثول که او هم حال بدی داشت، با من به نیویورک آمد.

— و آنجا هم باز به مصرف مواد ادامه دادی؟

— بله، کوکائین آن موقع مُد شد بود هر چند روی من همیشه تأثیر قوی نداشت، غیر از ایجاد احساس پارانوئا و احساس قدرت مطلق. — پس تو رفتی به نیویورک و در آنجا توانستی همه خطرات مواد مخدر را تجربه کنی؟

— بله، کاملاً به‌خاطر دارم، روزی بود که نیکسون از ریاست جمهوری آمریکا استعفا داد، هشتم ماه اوت سال ۱۹۷۴، من در آن‌جا یک دوست دختر داشتم. ما با هم در ویلیج^(۱) زندگی می‌کردیم و تا می‌توانستیم کوکائین مصرف می‌کردیم. یکسال می‌شد کوکائین مصرف می‌کردم که برای اولین بار متوجه اثر مخرب آن شدم. در آن روز با شدت وحشتناکی این مطلب را حس کرد. ما خبر استعفای نیکسون را شنیدیم بعد رفتیم تایم اسکور^(۲)، دوری زدیم و از آنجا رفتیم به یک دیسکوتک. وقتی به‌خانه برگشتیم من تا ساعت ۹ صبح بیدار ماندم بدون اینکه بتوانم چشم بر هم بگذارم. یادم هست که دوست دخترم روی تخت خوابیده بود. در این لحظه انگار الهامی به من دست داد به خودم گفتم: «اگر اینطوری با کوکائین ادامه بدهم، خودم را نابود خواهم کرد.» از پنجره به بیرون نگاه کردم، خیابان

1- Village

2- Time Square

خلوت بود. هیچ چیز ملموس نبود، احساس خیلی قوی داشتم که راهی را به سوی مرگ در پیش گرفته‌ام. تا آن روز احساس آرامش داشتم و اگر خیلی از دوستانم را دیده بودم که اعتیاد نابود کرده بود، روی من هیچ تأثیری نداشت. اما آن روز متوجه شدم که اگر ترک نکنم عاقبتم مثل آنها خواهد بود...

— آنوقت تصمیم به ترک گرفتی؟

— بله، همان‌جا در حضور دوست دخترم که روی تخت خوابیده بود سوگند خوردم، کاری که خیلی بندرت انجام می‌دهم، به خودم گفتم: «از امروز دیگر هرگز در زندگی کوکائین مصرف نخواهم کرد.» و در مورد مواد خیلی سخت است که بگویی: «هرگز»

— و به سوگند خود وفادار ماندی؟

— بله، مدتی ماری‌جوانا مصرف می‌کردم اما به سوگند رها کردن کوکائین وفا کردم. در مورد توتون هیچ قولی نداده بودم و هنوز هم سیگار می‌کشم، هر چند می‌دانم برایم مفید نیست. اما مواد مخدر، دیگر هرگز. برای اینست که روز هشتم اوت ۱۹۷۴، روز استعفای نیکسون در زندگی من بسیار مهم بوده است.

— آیا بالاخره ماری‌جوانا را هم ترک کردی؟

— بله با همسرم کریستینا در آمستردام بودم. کم‌کم متوجه شده بودم که ماری‌جوانا همیشه همان احساس را به من می‌دهد و ارزش ادامه دادن ندارد و بهتر است که آن را هم رها کنم. بعد از آن دیگر هیچ ماده مخدر غیرقانونی مصرف نکرده‌ام، از سال ۱۹۸۲.

— فکر می‌کنی چرا امروزه جوانان باز هم دنبال مواد مخدر می‌روند؟

— به همان دلایل که ما این کار را می‌کردیم، اینطور فکر می‌کنم، هر چند که شاید دلایل دیگری هم داشته باشد: مثلاً اینکه بزرگترها آن را چیز وحشتناکی قلمداد می‌کنند. بعد آنها یک سیگار حشیش یا ماری‌جوانا

می‌کشند و می‌بینند که هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاد، حتی می‌توانند بهتر عشقبازی کنند.

— پس باید به آنها چه گفت؟

— باید گفت که موادمخدر، خطرناک هستند چون در آغاز اثر آنچنان خوشایند و باورنکردنی دارد بی‌آنکه متوجه شوی ترا ذره‌ذره نابود خواهند کرد، ارادات را زایل می‌کنند و ترا به یک اتومات به یک تبدیل می‌کنند، و دیگر نمی‌توانی خودت در زندگی خودت تصمیم بگیری، برای اینست که می‌گویم شیطان‌یست: یک دام است، یک دروغ بزرگ. وقتی من با آن زنی زندگی می‌کردم که با من بازداشت شد و شکنجه شد گاهی اوقات تحت تأثیر انواع موادمی‌ماندیم. قاطی کرده بودیم. وقتی می‌رفتیم آمریکا موادمخدر را داخل چمدان می‌گذاشتیم. در حالی که خطر زندانی شدن داشت. برایمان بی‌تفاوت بود، به‌هیچوجه فکر نمی‌کردیم. نمی‌دانم اگر آن را ادامه داده بودم کجا بودم. احتمالاً همان پایانی که بعضی از رفقای بدبختم تجربه کردند....

من گفتم و تکرار کردم که کوکائین ماددای شیطانی و بسیار خطرناک است. اما بسیاری از مردم که جوانان را از اعتیاد می‌ترسانند بدون دانش و بدون شناخت حرف می‌زنند. آنها هیچ وقت مواد مصرف نکرده‌اند و سخنرانی‌هایشان ریاکارانه و غیرمسئولانه است.

(کریستینا وارد بحث ما شده می‌گوید که برنامه‌ای بر علیه اعتیاد دیده است که در آن نوعی مارمولک وارد بینی شخص می‌شود و مغز او را می‌خورد و آن را با برنامه جدی‌تری که در انگلستان دیده بود مقایسه می‌کرده طی آن برنامه توصیه‌هایی به معتادان می‌شد که تا زمانی که قادر به ترک نیستند، اصولی را رعایت کنند تا هر چه ممکن است کمتر صدمه بخورند.)

— این نبوغ آمیز است. باید با یکی از دوستانم که در تبلیغات کار میکند

دربارداش حرف بزنم. آن‌چه شدنی نیست، گول زدن جوانهاست و من اطمینان دارم که تبلیغات فعلی بیش از آنکه مانع اعتیاد شود موجب گسترده‌گی آن می‌شود.

– وقتی در جمع راجع به این موضوع حرف می‌زنی چه اظهار نظری می‌کنی؟

– همیشه می‌گویم که مخالف مواد مخدر هستم چون با گوشت و خون خودم خطر آن را احساس کرده‌ام و بقدری مخالفم که در این زمینه خیلی سنتی فکر می‌کنم؛ موافق نیستم که ممنوعیت قانونی آن را بردارند هر چند متناقض می‌نماید چون جدی گفتم که یکی از دلایل جذاب بودن آن منع کردن آنست. با این همه به دلیل تجربه سختی که داشتم ترجیح می‌دهم ممنوع باقی بماند



بازگشت به ایمان

«در آن بازداشتگاه، ناقوسها برای من به
صدا درآمده بودند»

در سن سی و چهار سالگی، پس از پشت سر گذاشتن بسیاری از ماجراهای جوانی، پائولو و همسرش کریستینا در جستجوی یک راه معنوی جدید سفری را آغاز کردند. طی این سفر، در غیرقابل تصورترین مکان‌ها، در بازداشتگاه نازیها در داخائو آلمان، پائولو تجربه‌ای معنوی و بسیار شدید را از سرمی‌گذارند که او را برای همیشه به سوی کاتولیسیسم باز می‌گرداند. آنچه بر او گذشته بیشک بسیار تأثیرگذار بوده است چون هنگامی که آنرا برای ما تعریف می‌کرد و در سحرگاهی حدوداً بیست سال پس از وقوع آن، پائولو نتوانست بر احساس خود غلبه کند و ما ناچار شدیم ضبط صوت را متوقف کنیم، چون بغض او ترکید و حق‌گریه را سرداد.

— در سن سی و چهار سالگی تو بالاخره تصمیم گرفتی که به شخصی جدی و متعادل تبدیل شوی؟.

— خیلی اتفاقات افتاده بود و من کارهای جنون‌آمیز بسیاری در جوانی مرتکب شده بودم. «همسر بی‌نام» من ترکم کرده بود. سومین ازدوایم با سسیلیا^(۱) منجر به جدایی شده بود. در سال ۱۹۸۱ با کریستینا ازدواج

کردم بعد کارم را در پولیگرام^(۱) از دست دادم با این همه مشکل اقتصادی نداشتم. صاحب پنج تا آپارتمان بودم و آن موقع هفده هزار دلار پول در بانک داشتم. دوباره کنجکاوی نسبت به چیزی که کاملاً در زندگی کنار گذاشته بودم در من قوت گرفت، و دوباره به سفر رفتم.

احساس نارضایی می‌کردم به کریستینا گفتم: «گوش کن، من سی و چهار سال دارم و بزودی خیلی پیر خواهم بود، پس بیا زندگی کنیم، دور دنیا بگردیم، به جستجوی معنای زندگی برویم و به جاهایی برویم که من در جوانی رفته‌ام.» آنوقت بود که این سفر بزرگ را آغاز کردیم.

به کشورهای متعددی رفتیم از جمله آلمان و کشورهای کمونیستی. من هنوز باورهای سوسیالیستی‌ام را حفظ کرده بودم و مایل بودم واقعیت این کشورها را از نزدیک حس کنم. در یوگسلاوی اتومبیل خریدیم و با آن به آلمان آمدم چون خواهر کریستینا در آنجا زندگی می‌کرد در شهر بن اما ما در مونیخ ماندیم چون من همواره کنجکاوی شدیدی نسبت به جنگ جهانی دوم داشتم.

— و در آلمان به بازدید از یک بازداشتگاه رفتید؟

— بله و چون من هیچوقت داخل هیچ بازداشتگاهی نشده بودم، کنجکاوی زیادی برای بازدید از آن محل داشتم. ما به‌داخل رفتیم. یک روز یکشنبه بود و نمی‌دانم چرا اما فکر می‌کنم آنروز ما در مراسم مذهبی کلیسا شرکت کردیم. بعد به‌داخل رسیدیم ماشین را پارک کردیم، هوا صفر درجه بود و باد یخ زده‌ای چهره‌ما را سوراخ می‌کرد. وارد آنجا شدیم. در موزه آنجا هیچکس نبود، حتی نگهبان هم نبود؛ ما از موزه بازدید کردیم و من احساس کردم که بسیار هیجان زده هستم.

— راست است وقتی آدم برای اولین بار وارد یکی از این بازداشتگاهها می‌شود احساس می‌کند خونس منجمد می‌شود. من در آشوتیز، در لهستان از

سلول مرگ بازدید کردم و هرگز احساسم را تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد. — من فقط در فیلم‌ها دیده بودم اما واقعیت هیچ ربطی به فیلم ندارد، خیلی عمیق‌تر و وحشتناک‌تر است. در یکی از سالنها افرادی حضور داشتند که یکی از نزدیکانشان را آنجا از دست داده بودند و این خیلی روی من اثر کرد چون اگر بازداشتگاه به گذشته تعلق داشت این صحنه متعلق به زمان حال بود. بعد از خانه نگهبان بازداشتگاه بازدید کردیم و از یک کلبه کوچک. همه چیز تأسف بار بود. وقتی از آنجا بیرون آمدیم در طرف چپ گیاهان سرسبز و رودخانه کاملاً در تناقض با آنچه دیده بودیم و بعد هم کوره‌های آدم‌سوزی.

— من شهادت ورود به کوره‌ها را نداشتم. آنجا را مکانی لعنت شده می‌دانم، افول بشریت.

— چه وحشتی! این فریادی بود که از دهانم خارج شد و بعد تخیلم شروع به کارکرد رفتم دستشویی و در را روی خودم بستم تا در تنهایی به آنچه بر من می‌گذشت بیندیشم. نور متفاوتی آنجا بوده، خیلی زیبا، نوری صبحگاهی، در تناقض کامل با آنچه می‌دیدم.

— تناقضاتی که در بازداشتگاه‌های نازیهای می‌بینی لرزه براندام انسان می‌اندازند. فراموش نمی‌کنم که در آشوتیز، نزدیکی از نوله‌های زنگ زده که به هنگام دوران وحشت آب از آن بیرون می‌آمده است، یک گل وحشی کوچک روییده بود و شاید کنار قطره‌ای آب که از آن چکیده بود.

— وقتی من از دستشویی بیرون آمدم سر ظهر بود. ما از بازداشتگاه بیرون آمدیم، همسرم و من، و به سوی اتومبیل رفتیم که نزدیک منزل نگهبان پارک شده بود. در طرف دیگر داخائو سه تا کلیسای کوچک هست یکی کاتولیک، یکی پروتستان و دیگری کنیسه یهودیه‌است. ما به کلیسای کاتولیک رفتیم یک شمع روشن کردیم و بطرف اتومبیل براه افتادیم باید راه زیادی می‌رفتیم و هوا سرد بود.

وقتی راه می‌رفتیم ناقوسها به صدا درآمدند تا ظهر را اعلام کنند. همان ناقوسهایی بودند که برای احضار زندانیان به صدا درمی‌آمدند. تخیل من به دور دستها پرواز کرد. چون به عنوان نویسنده عادت به خلق فضاهای مختلف دارم، اطاقهای چوبی مملو از زندانی‌ها را می‌دیدم و همه پستی و شقاوتی را که از نوع بشر ساخته است. راه می‌رفتم تا این احساس غیرقابل تحمل را سبک‌تر گردانم، لحظه‌ای ایستادم و بالای خانه نگهبان این جمله را دیدم: «دیگر هرگز». موقتاً آرام گرفتم که چنین اتفاقی دیگر هرگز تکرار نخواهد شد چون امکان نداشت که انسان چنین وحشی‌گری را تکرار کند.

— بدبختانه، این واقعیت ندارد.

— و من ناگهان متوجه این مطلب شدم، که هیچ معلوم نبود که این واقعه تکرار نشود، که در حقیقت باز هم رخ داده بود و باز هم تکرار می‌شد. من خودم توسط یک انسان دیگر شکنجه شده بودم و این شکنجه و حقارت‌های ناشی از آنرا بی آنکه بتوانم از خودم دفاع کنم، با گوشت و خون خودم حس کرده بودم به جنگ‌های کثیف اندیشیدم، به آنهایی که همان لحظه در السالوادور می‌مردند. به مادران میدان می^(۱) در آرژانتین فکر کردم که همان وحشت‌ها را تجربه کرده بودند، به نظامیانی که موجودات بیگناه را از هواپیما پایین می‌انداختند و به همه سنگدلی و قساوتی که در همه شکنجه‌گاه‌های زندان‌های همه دیکتاتورهای اعمال می‌شود.

— و متوجه شدم که انسان هنوز هم همانقدر دیوانه و بیچاره است.

— ناگهان احساس ناامیدی کردم، احساس ناتوانی و احساس غیرقابل تحمل بیهودگی مطلق. به خودم گفتم: این آدم‌های پست و کثیف هیچوقت هیچ چیز یاد نمی‌گیرند؛ ما محکومیم که همه این دهشت‌ها را دوباره تکرار

کنیم، آنچه در آلمان سال ۱۹۴۵ اتفاق افتاد الان در قاره آمریکا دارد اتفاق می‌افتد. و در عین حال فکر می‌کردم که امکان ندارد که انسان هیچ درسی از گذشته نگرفته باشد. و به یاد سخنان نویسندہ‌ای افتادم که گفته است: «انسان یک جزیره نیست.» در چه کتابی این جمله را خوانده بودم؟ کم‌کم تمام جملات به‌خاطر آمدند. «هنگامی که اروپا یک قطعه زمین از دست می‌دهد، وقتی مردی می‌میرد، ما همه می‌میریم»، نمی‌دانم نویسندہ آن کیست ولی همه بخش را به‌خاطر می‌آوردم و جمله آخر آن را که می‌گفت: «نپرس که زنگها برای چه کسی به‌صدا درمی‌آیند، آنها برای توبه‌صدا درمی‌آیند.»

وقتی حواسم جا آمد دوباره وسط بازداشتگاه بودم و ناقوسها زنگ می‌زدند و احساس خیلی شدیدی داشتم: ناگهان فهمیدم، مثل یک لحظه اشراق بود، فهمیدم که زنگها برای من به‌صدا درآمده‌اند.

(اینجا ناچار شدیم ضبط را متوقف کنیم چون پائولو کوئیلو شروع کرده بود به گریه کردن، چند لحظه بعد انگار می‌خواست اهمیت احساساتش را تخفیف دهد، از ما معذرت‌خواهی کرد و گفت: شاید زیاد نوشیده‌ام).

— و این یک اتفاق نمادین نبود چون در لحظه‌ای که کشف کردم که زنگها برای من به‌صدا درآمده‌اند و من هم باید به‌سهم خودم کاری بکنم تا این کارهای دهشت بار بشریتی که جنون خویش را اصلاح نمی‌کند در جهان متوقف شوند، درست در آن لحظه من صدایی شنیدم و شخصی را دیدم که بلافاصله ناپدید شد، من فرصت پیدا نکردم با او حرف بزنم ولی خاطره‌اش کاملاً در ذهن من حک شده بود.

— آنوقت چکار کردی؟

— به‌اتومبیل برگشتم، ماجرا را تعریف کردم، گریه کردم؛ اما همانطور که تمایل همه افراد بشر هست فردای آن روز، فراموش کرده بودم، دیگر

به خاطر نداشتم که زنگها برای که به صدا درآمده بودند، فکر کردم که این هم یکی از تجربیات زندگی ام بوده است همین و بس.

— اما اینطور نبود.

— نه. دو ماه گذشت ما به سفرمان ادامه دادیم و بعد یک روز در آمستردام تصمیم گرفتیم در هتلی اقامت کنیم که الان دیگر وجود ندارد چون هتل غیرقانونی ولی خیلی ارزان و عالی بود. در آنجا بود که من اعلام کردم که دیگر ماری جوانا نخواهم کشید. در قسمت پایین هتل یک بار بود من داشتم با کریستینا قهوه می‌خوردم که یک نفر وارد آنجا شد، او هم آمده بود قهوه بخورد. به خودم گفتم: «این آدم را می‌شناسم ولی نمی‌دانم از کجا.» بعد یادم آمد که او را در بازداشتگاه دیده بودم ترسیدم فکر کردم شاید او به دلیل ماجراهای جادوی سیاه از سال ۱۹۷۴ در تعقیب من بوده است، اما در عین حال کنجکاو بودم و فکر می‌کردم اگر با او حرف نزنم ممکن است برود و دیگر هرگز او را نبینم.

— پس تو با او حرف زدی.

— بله، برخاستم و بسویش رفتم و گفتم: «من شما را دو ماه پیش دیدم» او به من نگاه کرد و به زبان انگلیسی گفت: «شما دیوانه هستید؟ — نه، نه من دیوانه نیستم، من دو ماه پیش شما را دیده‌ام». کمی متقلب بودم، چون تمام تجربه آن روز در بازداشتگاه برایم ناگهان زنده شده بود. در عین حال هر چند هیچوقت باور نکرده‌ام اما به گفته‌های برخی از افراد که معتقدند فرقه‌ها افرادی که آنها را ترک کرده‌اند دنبال می‌کنند، فکر می‌کردم. این مرد به من گفت: «بنشین!» و بعد شروع کرد به مطرح کردن یک سلسله پرسش در مدتی که از من سؤال می‌کرد مطمئن شدم که او همان کسی است که در بازداشتگاه بر من ظاهر شده بود.

— و او به توجه گفت؟

— او به من گفت: «ببین، ممکن است تو مرا دیده باشی ولی در این

صورت پدیدۀ انتقال کالبد اختری است، چون تو قبلاً مرا ندیده بودی، این چیزها اتفاق می‌افتد وقتی آدم مواد توهم‌زا مصرف کند». آنوقت من از او عذرخواهی کردم چون دلم نمی‌خواست او برود، در اعماق وجودم احساس می‌کردم که این مرد در زندگی من نقش مهمی ایفا خواهد کرد. بعد درباره کالبد اختری و انتقال آن برایم صحبت کرد و آخر سرگفت: «بنظرم تو مشکلاتی داری که هنوز حل نکرده‌ای، اگر بخواهی، کمک می‌کنم. من در یک مؤسسه چند ملیتی کار می‌کنم، اسمم ژان است؛ اگر بخواهی می‌توانم به تو کمک کنم اما باید صادقانه به من بگویی که می‌خواهی کمک کنم یا نه؟». جواب دادم که باید به این مسأله فکر کنم و او گفت: «من همیشه قهوه‌ام را اینجا می‌خورم، در همین ساعت، تو فردا به من جواب خواهی داد ولی اگر تا پس فردا صبر کردی یعنی اینکه کمک مرا نمی‌خواهی. تو بیست و چهار ساعت برای فکر کردن وقت داری.»

نمی‌دانستم که آیا او خیر مرا می‌خواهد یا نه، خودم را گمگشته احساس می‌کردم با کریستینا حرف زدم، تمام شب را خوابیدم در آشفتگی عظیمی به سر می‌بردم!

— و بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟

— که بپذیرم، و آنجا بود که مرحله‌ی جدیدی در زندگی من آغاز شد، با بازگشت به سوی کلیسای کاتولیک، این شخص به نظام کاتولیکی رام^(۱) RAM وابسته بود. (انضباط، عشق، شفقت) این نظام پانصد سال سابقه دارد. او بود که درباره سنت با من حرف زد، به تعلق نمادین به یک کلیسا. او مدت زیادی در واتیکان بوده است. از آن موقع بود که من به سنت دیرین کاتولیک علاقمند شدم، به سنت مار، تا روزی که او مرا با خود به تروژ برد و این حلقه را که دو تا سرمار دارد به من داد، که هنوز هم به انگشتم هست. و شروع کردم به فراگرفتن زبان سمبولیک که در واقع حکمت باطنی

1- RAM (Rigueur, Amour, Misericorde)

مسیحی نیست بلکه مطالعه مسیحی نمادهاست.

— آیا کلیسا آن را قبول دارد؟

— این سنتی بسیار بسیار دیرینه است.

(در این موقع کریستینا یک پر کوچک زیر میزی که ما دورش نشسته بودیم و گفتگو می کردیم کشف کرد، او پر را از زیر میز ناهارخوری برداشت و به همسرش تقدیم کرد. این چیست؟ — پریک پرندۀ سفید. کوئیلو، هیجان زده از همسرش تشکر کرد و به من توضیح داد که حضور ناگهانی این پر در مکانی نامنتظر نشانه اینست که کتابی بزودی متولد خواهد شد. و ما در آخر گفتگوهایمان بودیم.)

— ورود به نظام رام RAM ترا با کاتولیسیم آشتی داد اما این نظامی است

که کمتر شناخته شده است. آیا اعضای زیادی دارد؟

— پیروان این نظام درباره آن زیاد حرف نمی زنند. پانصد سال پیش پایه گذاری شده و به کلیسای کاتولیک تعلق دارد. در آن زبانی نمادین را انتقال می دهند، از طریق سنتی شفاهی اما اسراری ندارد. رام بیشتر عمل و اجرای امر قدسی است تا فرضیه ای درباره آن. برای همین است که ما گروه خیلی کوچکی هستیم که در واقع همیشه فقط از چهار نفر تشکیل شده است.

۹

نویسنده

«فرآیند آفرینش ادبی شباهت به جریان
بارداری زنی دارد که باید مخلوقی جدید را
به دنیا آورد.»

«برای یافتن الهام من نیاز دارم تا با زندگی
عشق بازی کنم.»

امروزه پائولو کوئیلو در درجه نخست به عنوان نویسنده شناخته می‌شود. اما این بُعد ادبی را بسیاری از منتقدان به رسمیت نمی‌شناسند و آثار وی را در طبقه‌بندی آثاری در زمینه علوم باطنی و یا رشد شخصیت قرار می‌دهند. کوئیلو مدعیست که فقط برای ارتباط برقرار کردن با همه مخاطبینش، می‌نویسد. او خدا را روایتگر قصه‌ها می‌داند و معتقد است که در کتابفروشی‌ها باید آثارش را در قفسه کتابهای ادبی یا فلسفی قرار دهند. به کسانی که مدعی یافتن غلطهای دستور زبان در کتابهای او هستند با تمسخر پاسخ می‌دهد که در دن کیشوت اثر سروانتس نیز بعضی از منتقدان اشتباهات دستور زبان یافته‌اند. آنچه هیچ کس نمی‌تواند منکر شود اینست که وی جزو ده نویسنده ایست که آثارش در تمام دنیا بیش از همه خریدار دارد، تا کنون بیش از بیست و دو میلیون عدد از کتابهایش به فروش رفته، هر چند نویسنده‌ای جدید محسوب می‌شود و تعداد آثارش به یک دو جین هم نمی‌رسد.

در این چند سال آثار کوئیلو بیشتر فروش رفته تا آثار خورخه آمادو^(۱) در طی زندگی طولانی او در این بخش در باره فرایند خلاقیت سخن می‌گوید و تأکید می‌کند که برای نوشتن نیاز به عشق بازی با زندگی دارد.

— چرا نیاز به نوشتن را احساس می‌کنی؟

— به نظر من تنها طریقهٔ شریک کردن دیگران در عشق شخصی‌مان، کار است و کار من نوشتن است همانطور که کار یک راننده تاکسی، رانندگی است.

— آیا نوشتن خودش را به تو تحمیل کرده یا تو آن را برگزیده‌ای؟

— من آن را برگزیده‌ام، مخصوصاً که تمام زندگی در رؤیای آن بودم. من صدای این خیال را دنبال کرده بودم، گاهی بر خلاف عقل سلیم و با انبوهی از اشتباهات با این همه نیروی اراده که همیشه شعار من بوده است پیروز شد.

— تو گفתי برای نوشتن باید خودت را با مرکز انرژی مربوط کنی، منظور از این حرف چیست؟

— من دوست دارم از اصطلاحات کیمیاگری استفاده کنم، منظور همان روح جهان یا ناخودآگاه جمعی یونگ است. تو خودت را به فضائی متصل می‌کنی که همه چیز را در بردارد.

— بورخس خیلی از این موضوع حرف زده است.

— بورخس آن را «الف» می‌نامد. نقطه‌ای که همه چیز به سوی آن تقرب می‌جوید. «الف» کلمه‌ای یهودی است، که در قبلاً به کار رفته و همچنین اولین حرف الفباست. نقطه‌ای است که همه چیز را در خود دارد. در داستان بورخس که «الف» نام دارد مردی راه می‌رود، سکندری می‌خورد و می‌افتد و بی آنکه خواسته باشد، وارد نقطه‌ای در فضا می‌شود که از آنجا همزمان همه چیز را می‌بیند، همه افراد، همهٔ جنگل، همه جهان‌ها.

— و این تجربه ایست که تو به هنگام نوشتن داری؟

— وقتی می‌نویسی، گاهی شاید احساس خستگی کنی و به دلیل رعایت انضباط به کار ادامه دهی، اما لحظه‌ای هست که، بی آنکه بدانی چرا، به چیزی متصل می‌شوی که لذتبخش است، شبیه یک سرچشمهٔ انرژی است، آنوقت است که زمان به سرعت می‌گذرد. فکر می‌کنم در این لحظات

آفرینش است که انسان با هموعانش ارتباط برقرار می‌کند.
زندگی برای من این خصوصیت نمادین بسیار مهم را داراست، چون
ما نماد هستیم، ما فقط موجودات بشری نیستیم.
— تو نماد آب را خیلی دوست داری.

— شاید به این دلیل است که اینجا مقابلم، چه به هنگام کار و چه به
هنگام استراحت، این اقیانوس اطلس بی نظیر و این منظره فوق العاده
زیبای ساحل کوپاکابانا را دارم. آب خیلی نمادین است و یکی از عناصر
اولیه حیات و آفرینش محسوب می‌شود. در دریا لحظات برخوردی هست
که در آنها امواج شکل می‌گیرند. آنوقت است که بین دریا و زمین تمایز
قایل می‌شویم و در این منطقه است، منطقه‌ای گاه آرام، گاه متحرک و گاه
مقدر که آفرینش در آن شکل می‌گیرد.

من احترام زیادی برای راز و رمز قایل هستم، ما می‌دانیم که چیزهایی
تولید می‌شوند اما نمی‌دانیم چرا و باید به این قلمرو تاریک احترام گذاشت.
— اتفاق می‌افتد که متنی را بنویسی بعد پشیمان شوی آن را رها کنی یا حتی
از بین ببری؟

— بله درست است. وقتی شروع به نوشتن می‌کنم نمی‌دانم که خوب
می‌نویسم یا بد.

در درجه اول برای خودم می‌نویسم، چون خودم اولین خواننده خودم
هستم. در گذشته عادت داشتم که کتابهایم را قبل از چاپ به دیگران بدهم
تا بخوانند. اما حالا نه، خودم به تنهایی تصمیم می‌گیرم. و وقتی متوجه
می‌شوم متنی که دارم می‌نویسم نتیجه نمی‌دهد آنرا رها می‌کنم. این اتفاق
اخیراً در مورد کتابی که در مورد کولیها می‌نوشتم افتاد. یک جایی آن را
رها کردم.

— از کجا می‌فهمی که متنی نتیجه نمی‌دهد؟
— متوجه می‌شوم که صادقانه نیست، که جریان ندارد. این را در درون

خودم احساس می‌کنم.

— سوژه کتابهایی را که می‌نویسی چگونه انتخاب می‌کنی؟

— من نویسندهای هستم که خودم را در این زمان از نظر سیاسی متعهد می‌دانم و بزرگترین جستجوی من در زندگی در طریق معنویت بوده است و به همین دلیل است که این مسأله همواره در کتابهای من حضور دارد. زمانی بود که گمان می‌کردم به هر پرسشی می‌توانم پاسخ دهم اما حالا متوجه شده‌ام که امکان ندارد علاوه بر اینکه مسخره هم هست. می‌توانم همه چیز را توضیح دهم و این توضیحات را از اساتید یا گوروها نقل کنم اما از درون من نمی‌جوشد. حقیقت این است که ما رازی سر به مهر باقی می‌مانیم و تنها یقین من اینست که باید بهترین وجه وجود خویش را ارائه دهیم. این تنها چیزیست که می‌تواند ما را ارضاء کند. اگر در زندگی با صداقت عمل نکنی خودت را گول زده‌ای و دیگران را هم گول زده‌ای، حتی اگر برای مدت خیلی زیادی نباشد، چون امپراتوری شر هم منطق خاص خودش را دارد.

— فرآیند آفرینش که تو را به تولید یک کتاب جدید هدایت می‌کند

کدامست؟

— بگذار یک مثال تصویری به تو بدهم. من اخیراً از ژاپن برگشته‌ام، در آنجا چندین روز صرف امضای کتابها کردم. در ژاپن شیئی عجیبی دیدم که برای ترساندن گوزنها بکار می‌رود و بی شباهت به فرایند ادبی من نیست. شیء مورد نظر یک نی بامبو است که یک سوراخ دارد و آنرا از آب پر می‌کنند. وقتی بامبو کاملاً پر است آب از سوراخ بیرون می‌جهد و صدایی خشن تولید می‌کند که گوزنها را می‌ترساند. من در این شیء یک نماد دیدم چون ما کم کم پر می‌شویم و لحظه‌ای فرا می‌رسد که نیاز به شریک کردن دیگران داریم. می‌توانیم این را عشق بنامیم یا نیاز به شرکت در زندگی اما در واقع وقتی ما با شور و شوق به کار می‌پردازیم آنچه ما

را به حرکت وا می‌دارد نیاز به شریک کردن دیگران است.

— تو شخصاً چگونه خودت را سرشار می‌کنی؟

— بدون اندیشیدن، بر اساس فرایند کلاسیک بارداری، پس از عشق بازی با زندگی، حتی اگر هرگز ندانم که پدرش کیست. در مدت دو سال که فاصله معمول بین کتابهای من است، هیچ کاری نمی‌کنم، هیچ یادداشتی بر نمی‌دارم، اما نسبت به زندگی کاملاً پذیرا و آماده هستم. بعد چیزی ذهنم را بارور می‌کند. آنوقت است که نیاز به نوشتن را احساس می‌کنم.

— چگونه احساس می‌کنی که وقت «زایش» فرا رسیده است؟

— شروع می‌کنم به احساس برانگیخته شدن یا آزرده شدن. آنوقت است که به خود می‌گویم: پر شددام، چیزی در من جوانه می‌زند و آماده زایش هستم.

— یعنی تو باید نخست پذیرا باشی تا چیزی دریافت کنی و سپس خودت را تغذیه کنی تا بتوانی آنچه را در تو هست متجلی سازی.

— بله دقیقاً همان فرمول کلاسیک کیمیاگریست که اینطور خلاصه می‌شود، انحلال و انعقاد. برای اینست که بعداً باید پراکنده کرد و متمرکز کرد. مثل شیوۀ عمل قلب می‌ماند، و بسیاری چیزهای دیگر در طبیعت انبساط و انقباض:

— آیا نوعی دیسیپلین انضباطی موقع نوشتن برایت اهمیت دارد یا آنارشی و بی بند و باری را ترجیح می‌دهی؟

— من آنارشی را برای چیزهای دیگر دوست دارم اما موقع نوشتن، دیسیپلین اساسی است. این انضباط مثبت‌ترین چیز است که تربیت مدرسه یسوعی‌ها در نوجوانی به من داده است، تربیتی که در زمینه‌های دیگر به همان اندازه منفی بوده است. عموماً، وقتی مقابل کامپیوترم می‌نشینم تا کتاب جدیدی را آغاز کنم، تنبلی عظیمی مرا در بر می‌گیرد. به خودم می‌گویم: به اندازه کافی کتاب نوشته‌ام، من یک نویسنده تثبیت شده

هستم. چرا نیاز به بیش از اینها دارم؟ بدون شک عذری برآمده از تنبلی است. آغازها همواره دشوارند. بعد ماجرا جریان می‌یابد. اما وقتی وسط کتاب می‌رسی، دیگر شور و شوق آغاز را نداری و می‌دانی که هنوز خیلی تا انتها مانده است. لحظه خیلی دشواریست و بسیاری از نویسندگان اینجا از پا درمی‌آیند.

— آیا تو هم مثل نویسنده‌های دیگر موقع نوشتن عادات خاصی داری؟
 — بله، خیلی زیاد. مثلاً وقتی کتابی را آغاز می‌کنم، نمی‌توانم متوقف شوم، حتی یک روز، در غیر این صورت قادر به ادامه آن نخواهم بود. گاهی موقع سفر، برای اینکه متوقف نشوم در هواپیما و هتل هم می‌نویسم. فقط امسال این تداوم را قطع کردم در مورد آخرین کتابم، ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد. یک فصل تمام آن را رها کردم، به لطف خداوند توانستم ادامه دهم و این نشان می‌دهد که در مورد عادات هم استثناء وجود دارد. عادت دیگرم اینست که اینجا در برزیل، در خانه خودم در کوپاکابانا، بنویسم.

— معذالک شگفت‌انگیز است که همه کتابهای تو از اسپانیا الهام گرفته‌اند و هیچ‌کدام هنوز ملهم از برزیل نیستند.

— این هم یکی دیگر از تناقض‌های من است. سودای من برای اسپانیا از اینجا می‌آید که وقتی خیلی بچه بودم یک دایه اسپانیولی داشتم. پس از آن همه تخیل من به سوی آن کشور متمایل شده و به همین دلیل است که سفرهای زیادی به اسپانیا داشته‌ام. اما برای نوشتن، نیاز به فاصله گرفتن دارم به ماندن در اینجا، هر چند که هزاران مسئله برایم پیش بیاید. برای آفرینش نیاز به خستگی از روزمرگی دارم. به علاوه خودم را عمیقاً برزیلی می‌دانم و برای همین است که برای نوشتن به برزیل نیاز دارم.

— برای تو برزیلی بودن چه معنایی دارد؟

— یعنی زندگی کردن در معجونی از فرهنگهای متفاوت و مداوم،

مخلوطی یگانه از نژادهای مختلف جهان با تأثیراتی از آفریقایی‌ها، بومی‌ها، ژاپنی‌ها و اروپایی‌ها. این مخلوط هزار رنگ به ما برزیلیها آموخته است که با جهان معنویت شکبیا و اهل تساهل باشیم، نسبت به تمامی افسونی که در نمادها تجلی می‌کنند، عمدتاً در موسیقی، رقص و شعر.

— در اروپا، این شکبایی و تساهل وجود ندارد.

— نه اینکه وجود ندارد، شما فراموشش کرده‌اید. در تاریخ به عقب بازگردیم هنگامی که چادر نشینان از کوهستانها فرود آمدند تا نخستین شهرها را پایه گذاری کنند. چه کسی مکان آن را انتخاب می‌کرد؟ و چه دلایلی موجب می‌شدند تا مکان خاصی را برای ساختن یک شهر انتخاب کنند؟ دلایل منطقی نبودند بلکه جادویی و فوق‌العاده بودند، در دورانی که خداوند هنوز نامی نداشت، چون در مکانی ملموس ساکن نبود، با انسان‌ها در گشت و گذار دایمشان در راه بود. چند خدایی و اسماء خداوند با آفرینش شهرها به وجود آمدند.

شهر به دنیا آمد زمانی که انسان کشاورزی را شناخت و فهمید که می‌تواند بدون جابجایی مداوم خودش را تغذیه کند. او خود را باروند کند زمان لازم بین کاشت و برداشت تطبیق داد. و سفر ذهنی من به عنوان نویسنده دقیقاً همین است. زمانی که انسان به رابطه بین عشق بازی و بارداری خود آگاه می‌شود. برای این است که وقتی از این روند آگاهی نداشتند نمی‌دانستند پدر بچه کیست. انسان کم کم آموخت که برای جوانه زدن، گل دادن و رشد کردن، زمان لازم است.

— آنوقت است که معابد را می‌سازند و شهرها در اطراف آنها سازمان می‌یابند.

— اولین دیواری که ساخته می‌شود، حصار شهر نیست بلکه دیوار معبد است و اینگونه است که طبقه روحانی و قدرت مقدس شکل می‌گیرد.

خداوند از آن پس نامی دارد و محرابی و بخشی از مردم آن را صاحب می‌شوند. و بدین ترتیب جدایی بین امر قدسی یعنی معبد و اقتدار آن و امر غیر قدسی یعنی مردم آنسوی دیوار، شکل می‌گیرد.

— این تقسیم بندی امروز هنوز هم وجود دارد.

— ساختار شهرها عوض شده است، وسایل حمل و نقل، سیستم‌های اجتماعی و حکومتی تغییر کرده‌اند اما نماد این دیوار، این جدایی بین مقدس و نامقدس هنوز پابرجاست. جدایی که مسیح در اناجیل آن را می‌شکند او به زن سامری می‌گوید که روزی فرا خواهد رسید که در آن انسانها «در این معبد یا آن معبد پرستش نخواهند کرد بلکه در اندیشه و حقیقت عبادت خواهند نمود.» در تمثیل سامری خوب که قبلاً به آن اشاره کردم، او حرکت سخاوتمندانه سامری را که به کمک مرد زخمی کنار راه می‌شتابد، تحسین می‌کند، در حالیکه سامریان لامذهب بودند و از مرد لاوی که از روحانیون معبد بود انتقاد می‌کند.

در حال حاضر، بسیاری از مردمان پی برده‌اند که برای بهره‌مند شدن از راز و رمز و افزودن آن به زندگی خویش لازم است که جدایی بین مقدس و نامقدس در هم شکند. هنگامی که این دیوار فرو ریزد امر قدسی و غیر قدسی در هم می‌آمیزند. و این آن چیز است که در برزیل رخ می‌دهد.

— این یقیناً همان تفاوت مهمی است که اروپایی‌ها در تماس با شما برزیلی‌ها متوجه آن می‌شوند.

— چرا؟ چون در برزیل آمیختگی نژادها و فرهنگ‌ها فرصتی برای ایجاد آن دیوار دور معبد به جا نگذاشته است. در باهیا^(۱)، بردگان آفریقایی با آیین‌های خویش از راه رسیدند و با مسیحیان درآمیختند و باورهای آنان نیز با باورهای مسیحیت در هم آمیخت. نتیجه آن همیشه مثبت نبوده است اما از حاکمیت یک دین بر دیگر ادیان بهتر است. و چون

دیوار بین مقدس و غیر مقدس ساخته نشد، پس جادوی واقعیت نیز شکل نگرفت و راز و رمز در همه قلمروها راد یافت.

به همین دلیل است که برزیلی‌ها نسبت به روح حساسیت ندارند و هر نوع تجربه مشحون از معنویت و راز و رمز را می‌پذیرند. نمی‌دانم دقت کرده‌ای یا نه اما تنها فوتبالیست‌های جهان که وقتی وارد زمین بازی می‌شوند دستهای هم را می‌گیرند تا انرژی را به هم انتقال دهند، برزیلی‌ها هستند. رونالدو همیشه آخر ردیف است و یک دستش آزاد است که با آن خاک را لمس می‌کند و انرژی زمین بازی را کسب می‌کند.

— و برای همین است که برزیلی‌ها از شکیبایی اعتقادی یا تساهل و تسامح نسبت به تمامی تجلیات مذهبی یا روحی برخوردارند اما امر قدسی را در همه سطوح زندگی خویش وارد می‌کنند.

— اگر تو آخر سال اینجا بیایی روی ساحل کوپاکابانا منظره‌ای باور نکردنی خواهی دید. تو یک میلیون نفر کاتولیک را می‌بینی که همه بالباس سفید به کنار اقیانوس می‌آیند تا طبق یک آیین قدیمی آفریقایی به دریا گل پرتاب کنند. در اینجا همه باورها در کنار یکدیگر همزیستی دارند و مؤمنان می‌دانند که چگونه بین آنها آشتی برقرار کنند بی آنکه دچار مشکل وجدانی شوند، مشکلی که برای متخصصین الهیات کاملاً شناخته شده است.

این امر موجب می‌شود که من مدعی باشم برزیلی بودن بر روند آفرینش هنری من تأثیر می‌گذارد، زیرا در اینجا افراد بسیار به دل آگاهی نزدیک هستند آنها از باور به جادو و معنا باکی ندارند و بیشتر اهل پارادوکس هستند تا پیرو دکارت. برزیلی‌ها به طرز شگفت‌انگیزی انسان هستند و پذیرای همه نوع راز و رمز.

— برای همین است که زندگی در برزیل را برگزیده‌ای؟

— من زندگی در برزیل و مخصوصاً زندگی در ریودوژانیرو را

برگزیده‌ام که قانون شکن‌ترین و زنده‌ترین شهر جهان است. من قبلاً هم به تو گفته‌ام که آدم افراطی هستم. ویلیام بلیک می‌نویسد:

«جاده افراط‌ها به کاخ خرد می‌انجامد» من هم همین فکر را می‌کنم. بدین سبب است که وقتی من کتابی می‌نویسم مدعی هستم که آنرا به شیوه برزیلی می‌نویسم یعنی با شور و عشق. در ریو جاهای آرامتری هم هست، وسط بیشه‌ها اما من ترجیح می‌دهم اینجا زندگی کنم چون در محله کوپاکابانا تناقضات بین دریا و جنگل شدیدتر هستند. متوجه شده‌ای که سنگفرش کنار ساحل سفید و سیاه است و در اینجا فقر و ثروت در کنار هم و پا به پای هم زندگی می‌کنند. محله‌های دیگر هم هست که دو رگه است اما این محله شخصیت قوی‌تری دارد و ذهن من برای نوشتن در اینجا آسوده‌تر است.

— راستی جشنهای آخر سال را اینجا در ریو می‌گذرانی؟

— نه، شاید تعجب کنی اما من پایان سال را در غار لورد^(۱) می‌گذرانم.

— در آنجا چه می‌کنی؟

— در سال ۱۹۸۹ من روز تولدم را تنها در آنجا گذراندم و تجربه تأثیرگذاری داشتم. پس از آن تصمیم گرفتم هر سال با همسرم کریستینا در غار مشاهدات آخر سال را سپری کنم، معمولاً آنجا خیلی سرد است بیش از پنجاه نفر آدم نمی‌آید. افرادی که از جاهای خیلی متفاوتی می‌آیند و احساسات بسیار گوناگونی دارند اما یک دعای ساده آنها را در آن فضای مذهبی به هم می‌پیوندد. بار اول خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم، تقریباً مسحور مریم باکرده شده بودم. این همان مطلبی است که درباره پرستش در ادیان به تو گفتم.

— برای برگزاری جشن سال نو چه می‌کنید؟

— عملاً، هیچ کار. نه شادی هست و نه غم، فقط آرامش. تقریباً همیشه

آن موقع سال می‌بارد. معمولاً پیش از رفتن به غار در هتل شام می‌خوریم، یک شام ساده و بعد از تحویل سال همه به هم تبریک می‌گوییم. تو می‌توانی از نزدیک در راز و رمز ایمان شرکت کنی، یکی از این سالها من صبح رفتم به غار دیدم که مردی آنجا نشسته و دارد مراقبه می‌کند. وقتی شب برگشتم، او هنوز آنجا بود. شاید نذری را ادا می‌کرد، نمی‌دانم. حقیقت اینست که آن شب، همه چیز در لورد جادوئیست، با وجود عدد کمی آدم.

— آیا فکر نمی‌کنی که بعد جادویی دیگر مد نیست؟ در جامعه‌ای که تولید، مصرف فن آوری و فراگیری بازار بر آن حاکم شده است؟

— بگذار مطلبی به تو بگویم، تمام این ماجرای فراگیری بازار و بورس و غیره به نظر من از همه جادویی‌تر است. جادو یعنی همین. چون تو که معتقد نیستی که امروز اقتصاددانان بیش از گذشته می‌فهمند. آنها گمگشته هستند و ناتوان از ارائه کوچکترین پیش بینی یا برنامه‌ریزی؛ جادو از بازارهای جهانی می‌آید، از بورسها، کافست که اقتصاد ژاپن زکام شود و آنوقت همه دنیا مریض خواهد شد. همه اقتصاد دانان تحت نفوذ جادویی هستند نه می‌شناسند و نه می‌توانند کنترل کنند.

همه این استادهای اقتصاد، این رهبران و کشیشان مذاهب مختلف اقتصادی که با تعصبات و راز و رمزهایشان می‌کوشند میرندگان بینوا را تحت تأثیر قرار دهند، در حقیقت در برابر جادوی بورس‌ها کاملاً ناتوان برهنه و لامذهب هستند.

— آیا تو هم بورس بازی می‌کنی؟

— خیلی کم. همیشه هم بانکدارم را سر در گم می‌کنم به او می‌گویم: «این سهامی که دارند پایین می‌آیند به زودی بالا خواهند رفت.» او تأکید می‌کند که اینطور نیست و من اصرار می‌کنم که همین طور است. و وقتی بالا رفتند او از من می‌پرسد:

«تو از کجا می دانستی؟» و من جواب می دهم: «چون من یک حس زنانه دارم که به من می گوید اگر آنها این همه پایین آمدند برای این است که قرار است بالا بروند. شما می گوید امکان ندارد و صدها دلیل ارایه می دهید اما من تنها به حرکت‌های دریا اعتماد می کنم و می بینم که دریا پایین می آید چون باید بالا برود.» به همین سادگی.

— این هم جادوئیست که کنترل آن روز به روز دشوارتر می شود.

— آنها فقط به حدس و گمانهای علمی متوسل می شوند و ما خیال می کنیم که آنان می دانند اما حقیقت اینست که آنها هیچ چیز نمی فهمند مثل همه اقتصاددانان، مثل همه قدرتهای خیر و شر است. اگر روزی نیروهای شر تصمیم بگیرند ارزش پول برزیل را پایین بیاورند و اقتصادش را ورشکسته کنند، این کار را می کنند و هیچ کارشناس اقتصادی قادر به جبران آن و هیچ حکومتی قادر به متوقف کردن آن نخواهد بود. برای همین است که من کمتر به این مسایل می پردازم. من پولم را در دفترچه‌های حساب پس انداز می گذارم، همین.

— پس تو به نیروهای شر باور داری؟

— پرسش خوبیست من به دو نوع شر باور دارم: طبیعی و مصنوعی. چون من مؤحد هستم برای من شر طبیعی دست چپ خداوند است، و منظور چیزهایی هستند که اتفاق می افتند. اما شر مصنوعی کارهایی هستند که ما انجام می دهیم و در زمان فرا می فکنیم و چون جهان نمادین است تبدیل به واقعیت می شوند. برای غلبه بر ظلمت کافیسست چراغ روشن کنیم، چون نمی توان ظلمت را روشن کرد.

— با همه این حرفها تو می گویی که استعاره را دوست نداری!

— چیزهایی هستند که جز به واسطه تصویر نمی توان توضیح داد. حالا بر می گردیم به شر، آنچه ما به این نام می نامیم چیزهایی هستند که واقع می شوند، که ما نمی توانیم بفهمیم یا به ما صدمه می زنند. نمونه

کلاسیک آن یعقوب نبی است.

— آیا این خطر وجود دارد که نهایتاً ما درد و بی عدالتی را توجیه کنیم به جای مبارزه با زیربنایی که به وجود آورنده آنهاست؟

— این خطر همیشه وجود دارد و این خطر جستجوی معنوی بطور اعم است. باید هوشیار ماند. اما به تو اطمینان می‌دهم که من حتی یک نفر را ندیده‌ام که مسیر معنوی را بطور جدی دنبال کند و رنج را توجیه نماید و از مبارزه در حد امکانات خویش طفره برود.

— بیشک باید کسانی وجود داشته باشند که مدعی اهمیت قایل شدن برای معنویت هستند ولی نهایتاً هیچ کاری برای ایجاد تغییر در این جهان ناعادلانه انجام نمی‌دهند؟

— نباید تعمیم داد. چه کسی زندگی مرا تغییر داد؟ کسانی که با الگوی خود مرا روشن کردند و برای اینکار آنها می‌بایست افراد قابل مشاهده‌ای باشند که بدون عقده، فضیلت‌های خویش را نشان دهند. در اناجیل گفته شده که انسان چراغی نمی‌افروزد تا آنرا پشت دری مخفی کند بلکه برای روشنایی بخشیدن به خانه آنرا می‌افروزد.

من هم چیزهای وحشتناکی در زندگی دیده‌ام، کسانی که کوشیدند در قلمرو جادو یا قلمروهای معنوی مرا آلت دست قرار دهند و اعتراف می‌کنم که در دههٔ ۱۹۷۰ خود من هم سعی کردم کسانی را آلت دست قرار دهم. اما نهایتاً مردم احمق نیستند و می‌توانند بین کسانی که آنان را به سوی نور هدایت می‌کنند و کسانی که آنها را به سوی ظلمت می‌برند، تمایز قایل شوند. چند روز پیش در تلویزیون برنامه‌ای دربارهٔ فرقه‌ها می‌دیدم. من از فرقه‌ها متنفرم اما نحوهٔ تنظیم این برنامهٔ تلویزیونی دردناک بود، انگار می‌خواستند بگویند که مردم کودکانی ناتوان از اندیشیدن هستند.

— برمی‌گردیم به موقعیت نویسنده بودن تو، آیا تو نسبت به آنچه اتفاق

می‌افتد احساس مسئولیت نمی‌کنی؟ میلیون‌ها نفر کتاب‌های تو را می‌خوانند، آن هم نه به صورت منفعل بلکه بصورت فعال.

— حاشیه رفتن‌های ما نسبت به موضوع اصلی صحبت اهمیت داشته چون به خوانندگان من این فرصت را می‌دهد که نویسندهای را که من هستم بهتر درک کنند چون انسان با احساسات و تجربیات زیسته خویش می‌نویسد. در مورد مسئولیتم کاملاً آن را احساس می‌کنم، دقیقاً به این دلیل که نتایج کتاب‌هایم را می‌بینم و به این دلیل که در زندگی بارها اشتباه کرده‌ام.

من می‌دانم که نویسندهای مشهور هستم، که کتاب‌هایم در تمام دنیا ترجمه شده‌اند، خیلی‌ها دوستم دارند اما کسانی هم هستند که از من متنفرند، بیزارند و همچنین کسانی از مضامین من سود جویی کرده‌اند. اما من حضور دارم و زنده هستم. نخستین پرسش که به عنوان نویسنده از خود می‌کنم اینست که آیا با خودم صادق هستم؟ و تابحال به نظرم می‌رسد که چنین بوده‌ام. به علاوه سفر کردن به اقصی نقاط جهان و بارها درباره یک کتاب حرف زدن مرا وادار می‌دارد تا درباره آنچه می‌نویسم بطور مداوم اندیشه کنم.

— آیا اینکه علاوه بر نویسنده تو را یک گورو یا استاد می‌دانند باعث ناراحتی توست؟

— این یک مشکل است. گاه این مرز بین نویسنده و گورو مرا دلوایس می‌کند و از خود می‌پرسم آیا برای این چالش آمادگی دارم. این یک بمب خطرناک است. تابحال از آن اجتناب کرده‌ام با محدود کردن خودم به حرفه نویسندگی و گفتن حرف‌هایم از طریق کتابها. آثارم به عنوان کاتالیزور عمل کرده‌اند.

— فدریکو فلینی، اکثراً وقتی در مورد وقایع گذشته یا آینده مورد پرسش قرار می‌گرفت با این پاسخ طفره می‌رفت: «من قبلاً همه چیز را در فیلم‌هایم

گفته‌ام.»

— خیلی زیباست حقیقت اینست که تابحال مبارزه کرده‌ام تا از حرفه نویسندگی خارج نشوم. در پنج سال گذشته می‌توانستم با برگزاری کنفرانس و کلاس درس زندگیم را بگذرانم و پول بسیار زیادی در بیاورم. در برزیل شش میلیون کتاب فروخته‌ام یعنی میلیون‌ها خواننده دارم. اگر از هر کدام یک دلار برای شرکت در کنفرانس‌هایم می‌گرفتم پول سرسام آوری در می‌آورد. اما این کار را نکردم.

— برخورد تو با نقدهایی که از نحوه نوشتن تو می‌شود چیست؟

— نقد نویسان باید کارشان را بکنند و آنها به ما نویسندگان همیشه کمک می‌کنند. من هیچوقت شخصاً از نقد آزرده نمی‌شوم، چون آگاهم که تصمیم گرفته‌ام به شیوه‌ای خیلی ساده بنویسم، ساده و مستقیم برای اینکه همه بتوانند بفهمند. برای اینست که گاهی می‌گویند من نوشتن بلد نیستم، که زیادی ساده می‌نویسم. اما به نظر من تنها یک شیوه نوشتن وجود ندارد. هر نویسنده‌ای شخصیت و ویژگیهای خودش را دارد و هر کس برای مخاطبین خود می‌نویسد.

من هیچوقت با نقد نویسان مقابله نمی‌کنم، وقتی آنها را ملاقات می‌کنم با آنها مهربان هستم، نه به دلیل کلبی مسلکی و نه به این دلیل که میلیون‌ها کتاب بفروش رفته را نشانه پیروزی می‌دانم فقط به این علت که صادق هستم. من احساس عشق و ملاحظت زیادی نسبت به آدمهای ساده دارم، آدمهایی که صادق و حقیقی هستند و می‌خواهم مثل آنها باشم.

— اما برعکس بر علیه برخی ناشرین خیلی عصبانی هستی.

— دلیلش را برای توضیح خواهم داد. در آغاز من هیچ تجربه‌ای نداشتم و قراردادهایم را بر حسب زبان مورد ترجمه امضاء می‌کردم نه برای کشوری خاص. مثلاً کتابهای من از انگلستان یا ایرلند به هند وارد می‌شد و به بهای پانزده دلار بفروش می‌رسید حال آنکه قیمت متوسط

کتاب سه دلار بود. هند کشوریست که پانصد میلیون جمعیت دارد. آنوقت بود که مخالفت کردم و تقاضا کردم که کتابهایم در هر کشور جداگانه چاپ شوند تا با قیمت‌های متناسب همان کشور بفروش بروند و نه بعنوان کتابهای لوکس وارداتی. در آمریکای لاتین هم با همین مشکل مواجه شدم و در آفریقا هم وضع به همین منوال بود. من از ناشر پرتغالی خود عصبانی بودم که کتابها را با قیمت اروپا برای آفریقا می‌فرستاد. به او گفتم: «ماریو، تو سوسیالیست هستی و به خدا اعتقاد نداری ولی من به او اعتقاد دارم. اما قلب تو به عنوان یک سوسیالیست باید درک کند که ما نمی‌توانیم در آفریقا کتابها را با چنین قیمت بالایی بفروش برسانیم. باید کتابها در همان کشورها چاپ شوند.» و حالا ما در آنگولا انتشاراتی مردمی داریم.

— تو کتابخانه‌ات را پنهان می‌کنی، چرا؟

— قبلاً به تو گفته‌ام که از خودنمایی درباره‌ی آنچه می‌خوانم یا آنچه نمی‌خوانم، شرم دارم. در سال ۱۹۷۳ آپارتمانی داشتم که پر از کتاب بود یک روز وقتی به خانه آمدم دیدم که همه قفسه‌های کتاب فرو ریخته و فکر کردم اگر در خانه بودم زیر کتابها مدفون می‌شدم. به یاد بورخس افتادم که در مقابل کتابخانه‌اش از خود پرسیده بود: «چند تا از این کتابها را دوباره خواهم خواند؟» من هم از خودم پرسیدم: «چرا همه این کتابها را نگهداشته‌ام؟ کتابهایی که می‌دانم مجدداً نخواهم خواند. چه کسی را می‌خواهم تحت تأثیر قرار دهم؟» آنوقت تصمیم گرفتم که کتابخانه من بیش از چهارصد اثر نخواهد داشت که تازه برای باز خواندن، تعداد خیلی زیادی است. آنها اینجا نیستند، جای دیگری داخل یک گنجینه هستند.

— آیا احساس می‌کنی که در کتابهایت از مرزهای واقعیت فراتر می‌روی؟

— برای نویسنده بودن باید تخیل داشته باشی، باید از مرزهایی عبور کنی و طرحهای دانش سنتی را بهم بریزی. من همواره کوشش می‌کنم

سخت‌گیری و شفقت را با هم آشتی بدهم، از این راه به یک حداقل خرد دست پیدا می‌کنیم که مانع از ارتکاب برخی از حماقت‌هاست. اما آنچه امکان ندارد، کشتن کودکیست که در درون ماست. فکر می‌کنم که کتابهای مرا کودک درون آدمها می‌خواند. برای همین است که داستانهایی را که دوست دارم می‌نویسم، من ملاحظات فلسفی یا فرضیه‌های بزرگ ملال آور نمی‌نویسم. اگر کسی بخواهد بداند که من درباره زندگی و اشیاء چگونه فکر می‌کنم، همین طور که الان با تو حرف می‌زنم پاسخش را می‌دهم، اما اگر بخواهم از مرزهای جنون و واقعیت حرف بزنم آنوقت یک رمان می‌نویسم با قصه‌ای که خوشم می‌آید و همه حرفهایم را در داستان می‌گنجانم. اما داستان با کودک سخن می‌گوید، کودک است که فرمانده است و با مغز و چیزهای دیگر حرف می‌زند.

— می‌شود به تو ایراد گرفت که جستجوی کودک درون، ترس از رویارویی با بخش بالغ شخصیت ماست.

— و این بخش بالغ چی هست؟ بلوغ کدامست؟ آغاز انحطاط است چون وقتی میوه‌ای می‌رسد، یا خورده می‌شود و یا می‌گندد. این که کودک درون ما می‌ترسد سخن احمقانه‌ایست! کدام انسانی می‌تواند ادعای بلوغ و پختگی کند؟ و مدعی شود که دیگر نیازی به باور به خداوند ندارد و خودش برای همه الگوست؟ فقط یک دیوانه می‌تواند چنین حرفی بزند. حقیقت اینست که همه ما در حال تحوّل و دگرگونی هستیم؛ که هر لحظه به پختگی می‌رسیم و دوباره متولّد می‌شویم.

— مثل کسانی که مدعی هستند که از هیچ چیز نمی‌ترسند.

— دقیقاً. در یکی از کتابهایم یکی از شخصیت‌ها می‌پرسد که شجاعت چیست؟ شجاعت ترسی است که اقامه نماز می‌کند. من به این مطلب خیلی ایمان دارم چون کسی که نمی‌ترسد، شهامت ندارد. این تناقض بزرگی است. آدم شجاع کسی است که برخی ترسها را دارد اما نمی‌گذارد که این

ترسها او را به وحشت بیندازند.

— **بتهای جوان تو چه کسانی بودند؟**

— یک موزیسین، جان لنون^(۱) و یک نویسنده، بورخس. برای اینکه شخصاً با این نویسنده بزرگ آرژانتینی آشنا شوم یک روز اینجا در ریودوژانیرو یک ماشین گرفتم و تا آرژانتین رفتم، واقعاً او را ستایش می‌کردم. موفق شدم آدرسش را گیر بیاورم. با دختر جوانی رفته بودم ما به آدرسی که داده بودند رفتیم. به من گفتند در هتلی نزدیک خانه‌اش هست. من به آنجا رفتم و به او نزدیک شدم. نشسته بود. من چهل و هشت ساعت نخوابیده بودم. چهل و هشت ساعت راه آمده بودم تا با او حرف بزنم اما وقتی در حضورش بودم نتوانستم حرف بزنم به خودم گفتم: «من در مقابل بت خود هستم و بتها که حرف نمی‌زنند» حتی یک کلمه هم با او حرف نزدیم، دوست دخترم اصلاً نمی‌فهمید. برایش توضیح دادم که نهایتاً هدف من دیدن اسطوره‌ام بوده است و حالا موفق شده‌ام او را ببینم. کلمات زاید بودند.

— **این رابطه بسیار شدید تمام زندگی با تو همراه بوده است.**

— بدون شک. بورخس خیلی بر آثار من تأثیر گذاشته است. من عاشق نظم و نثر او هستم. من افتخار می‌کنم که مثل او در بیست و چهارم اوت و در همان برج متولد شده‌ام، هرچند خیلی سال بعد از او، مسلماً.

— **نثر او را ترجیح می‌دهی یا شعرش را؟**

— من عاشق همه نوشته‌های او هستم. آنها را هزاران بار خوانده‌ام، خیلی را از حفظ هستم.

می‌خواهی یکی از شعرهایش را به زبان اسپانیولی برایت بخوانم؟

— **چرا که نه؟**

— **مثلاً این یکی:**

من دیگر خوشبخت نخواهم بود.
 شاید مهم نباشد.
 آنقدر چیزهای دیگر در جهان هست؛
 هر لحظه ژرف‌تر
 و گوناگون‌تر از دریاست.
 زندگی کوتاه‌ست،
 و حتی اگر ساعتها دراز باشند،
 شگفتی تیردای در کمین ماست،
 مرگ، این دریای دیگر، این تیر دیگر،
 که می‌رهاندمان از خورشید و از ماه
 و از عشق.
 سعادت‌ی که تو به من دادی
 و از من گرفتی باید نابود شود؛
 آنچه که همه چیز بود دیگر هیچ نخواهد بود.
 برایم تنها لذت غمگین بودن می‌ماند
 عادت‌ی بیهوده که می‌راندم متمایلم می‌کند
 به سوی جنوب، به سوی دری، به کنج خاص کوچه‌ای.

(کوئیلو این شعر را با لهجه کاسیتلی کامل از حفظ خواند. موفقیت کاملی بود.)

— دوست داری آثار را در کدام بخش کتابفروشیها بگذارند؟

— برخی را در قسمت ادبیات، برخی دیگر را در قسمت فلسفه، اما نه تحت عنوان علوم غریبه. من این حرف را بدون شرم و خجالت و با غرور می‌گویم.

— چگونه کتابخوانی هستی؟

— من رابطه‌ای شبه جادویی با کتابها دارم، در این مورد هم عادات خاصی دارم. در حال حاضر فقط کتاب هایی را می‌خوانم که خریده باشم و نه آنهایی را که هدیه می‌گیرم. من روزی بیست کتاب دریافت می‌کنم که آنها را باز هم نمی‌کنم.

— ممکن است با این کار از خواندن یک اثر شگفت‌انگیز محروم شوی، هرچند که آن را هدیه گرفته باشی.

— اگر واقعاً کتاب خوبی باشد، بالاخره مطلع خواهم شد؛ آنوقت به یک کتاب فروشی می‌روم و آن را می‌خرم. من معتقدم که نویسندگان نباید آثارش را هدیه بدهد. هیچ وقت یک کفاش برای من یک جفت کفش نمی‌فرستد، چرا باید برای من کتاب بفرستند؟

— نگو که استثناء قایل نمی‌شوی. مسلماً پیش آمده که از کتابهای هدیه بدهی و یا کتابی را که هدیه گرفته‌ای بخوانی. مثلاً تو نامه‌ای را به من نشان داده‌ای که در آن وزیر ارتش برزیل از اینکه کتابت را برایش فرستاده بودی، از تو تشکر کرده بود. کتاب مبارزان راه روشنائی که او خیلی پسندیده بود.

— مسلماً، استثنائایی وجود دارد. در این مورد خاص خود وزیر کتاب را از من خواسته بود اگر نه نمی‌دانم آن را برایش می‌فرستادم یا نه؟

— آیا تو کتاب گفتگوهای من با ژوزه ساراماگو، عشق ممکن را که برایت فرستاده‌ام خوانده‌ای؟

— آنرا خوانده‌ام. و بیش از یکبار، اما موضوع فرق می‌کند. نه تنها قرار بود که تو کتاب مشابهی با من تهیه کنی بلکه علاوه بر آن من خیلی کنجکاو بودم که نویسنده‌ای با شهرت و موفقیت ساراماگو را از درون بشناسم. با کتاب دیگری به نام خدایی برای پاپ هم همینطور شد. حتی نمی‌دانستم که در کتابفروشی‌ها موجود است. وقتی در مادرید بودم از وجود این کتاب مطلع شدم و از تو خواستم که آن را برایم بیاوری چون

برایم جالب بود که روانشناسی پاپ و جتیلا^(۱) را بشناسم با این همه، معمولاً وقتی کتابی را می‌خواهم، حتی به احترام نویسنده هم که شده، نمی‌خواهم آنرا به من هدیه بدهند، می‌خواهم خودم آنرا بخرم. — آیا بنیادی که نام تو را دارد، گاهی کتابهایت را نمی‌خرد تا آنها را هدیه بدهد؟

— چرا، بنیاد من دوازده هزار جلد از کتابهایم را خریده تا به کتابخانه‌های زندان‌ها، بیمارستان‌ها و غیره بفرستد. ناشر پیشنهاد کرد که آنها را به قیمت تمام شده با بنیاد حساب کند، اما من ترجیح دادم که به قیمت روی جلد خریداری شود. به همان قیمتی که در کتابفروشی‌ها عرضه می‌شود.

خواهرزاده کوچولوی کوئیلو در بحث ما شرکت داشت. پائولو اعتراف کرد که یکبار یکی از کتابهایش را به وی هدیه کرده و سپس از او پرسیده بود: «آنها خواندی؟» و دختر گفته بود نه. دایی با تظاهر به عصبانیت گفته بود: «چطور! تو یک دایی داری که در همه دنیا آثارش خوانده می‌شود و تو کتابهایش را نمی‌خوانی! مطمئن هستم که اگر با پول تو جیبی‌ات آنها خریده بودی حتماً می‌خواندی.» خانمی که همراه من بود برای اینکه سربه سر کوئیلو بگذارد، همان روز بعد از ظهر یکی از کتابهای شعرش را به کوئیلو داد و گفت: «آنها به تو می‌دهم تا بیندازیش توی سطل آشغال.» کوئیلو لبخند زد، او را بوسید و پاسخ داد: «باید آنها برایم امضا کنی.»

— تا چه اندازه در کتابهایت حضور داری؟

— در حقیقت من همه شخصیت‌های رمان‌هایم هستم. تنها شخصیتی که نیستم خود کیمیاگر است. چون کیمیاگر همه چیز را می‌داند در حالیکه

من می‌دانم که همه چیز را نمی‌دانم من از خیلی چیزها بی‌خبرم. مسلماً در کتاب کیمیاگر من چوپان هستم، فروشنده ظروف بلوری هستم. در کتابهای دیگر همیشه شخصیت مرکزی هستم. حتی بریدا هم خودم هستم. در دو کتاب من کاملاً خودم هستم: در دیدار با فرشتگان و سفر به دشت ستارگان. چون بیشتر کتابهایم هر چند روایتهای ادبی هستند اما تخیلی صرف نیستند. ماجراهای حقیقی هستند که من آنها را زیسته‌ام. حتی ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، آخرین کتاب من، تجربه روایت شده‌ای از ماجرای وحشتناک بستری شدنم در بیمارستان روانی است.

— آیا تو خودت را یک نویسنده زایر می‌دانی؟

— همه نویسندگان نیاز به تحرک دارند، حداقل دروناً. بدون شک پروست زیاد اینطرف و آنطرف نرفته است، اما او هم خیلی سفر کرده‌است. همه آثار بزرگ ادبی کلاسیک روایتهای سفرهای درازند، از انجیل گرفته تا کمدی الهی، از دون کیشوت گرفته تا ایللیاد. همیشه جستجوی ایثاک^(۱) هست تمثیل تولد و مرگ، این سفر بزرگ که باید به انجام برسانیم، چه بخواهیم و چه نخواهیم.

جزیره‌ای در یونان، در ادیسه هومر، سرزمین اولیس ایثاک نام دارد. 1- Ithaque

۱۰

خوانندگان

«خوانندگان آثار من شریک جرم من
هستند»

«من برای کودکی می‌نویسم که در درون
یک یک ما زندگی می‌کند.»

آثار پائولو کوئیلو در همه قاره‌ها و به همه زبان‌ها میلیون‌ها نفر خواننده دارد. بسیار دشوار است چهره آنها را بشناسیم چون بسیار متفاوت هستند، و هر چند او هزاران نامه و پیام دریافت می‌کند نمی‌توان با اتکای به آنها حقیقتاً مخاطبین وی را ارزیابی کرد. آنچه می‌دانیم اینست که در برابر میلیون‌ها خواننده آثارش، نویسنده بیشتر خود را دوست یا همدست آنها می‌داند تا استادشان.

می‌توان احساساتی را که مخاطبین آثار پائولو کوئیلو طی سفرهایش در سراسر دنیا نسبت به وی ابراز می‌کنند حدس زد. آنچه او طی ملاقات‌ها کشف کرده است شور و شوقی است که نه تنها آثارش بلکه حضور خودش بر می‌انگیزد. در این بخش او به چند ملاقات متأثرکننده، جادویی و یا شگفت‌انگیز اشاره خواهد کرد.

درباره مخاطبین حرف بزنیم.

— اول از همه باید تأکید کنم که رابطه من با این توده عظیم خوانندگان ناشناس آثارم رابطه‌ای پر شدت و حدت است اما رابطه موجود بین استاد و شاگرد و یا رابطه معمول بین نویسندگان و خوانندگانش نیست.

این رابطه‌ای دوستانه است. دوستانی که بی آنکه بشناسمشان بخشی از زندگی خصوصی خود را با آنها شریک می‌شوم، بخشی خصوصی که به همه تعلق دارد و بهترین بخش وجود همه ماست.

— می‌توانی آخرین نامه‌ای را که دریافت کرده‌ای به من نشان بدهی؟

— خیلی عجیب است، از طرف جوانی آمده که عکسی برایم فرستاده است که در آن با هم هستیم. ما با هم در جریان معرفی یکی از کتابهایم در انگلستان آشنا شدیم. نامه‌ای بسیار زنانه است با طرحهایی که کشیده، او می‌گوید که دارد زبان پرتغالی می‌خواند و پیش از خواب به فرشته‌ها فکر می‌کند. عکس را فرستاده تا من آنرا برایش امضا کنم.

من چیزی به خاطر نمی‌آورم اما برایم نوشته که کجا با هم آشنا شدیم و او چه احساسی داشته است. درباره کتاب **کیمیاگر** هم نوشته است.

من هزاران نامه از این قبیل دریافت می‌کنم برخی از آنها هشت تا ده صفحه هستند.

در اکثر موارد کسانی که نامه می‌نویسند خواننده‌های ساده و معمولی هستند چون آدمهای مهم معمولاً نامه نمی‌نویسند.

— فکر می‌کنی بین خوانندگان آثار مردها بیشتر هستند یا زنها؟

— در آغاز، زنها بیشتر بودند ولی حالا وضع تغییر کرده است. هنگامی که من شروع به برگزاری سخنرانی‌هایم کردم، جمعیت حضار نود درصد زن و ده درصد مرد بودند.

حالا نسبت زن‌ها شصت درصد و مردها چهل درصد است. مردها از نشان دادن عواطفشان ترسی ندارند و مثل زنها برای امضای کتاب صف می‌کشند.

گمان می‌کنم این درصد بین خوانندگان کتابهایم هم هست. البته دقیقاً نمی‌دانم.

— آیا اتفاق افتاده که غافلگیر شوی؟

— بله، اکثراً. گاهی با افرادی برخورد می‌کنم که هرگز نمی‌توانستم تصور کنم کتابهایم را بخوانند. آنوقت فکر می‌کنم که خوانندگان کتابها به جهانی بسیار متنوع تعلق دارند. آنچه به من ثابت شده اینست که ارتباط خیلی شدیدی با من دارند.

مسأله خوب نوشتن یا بد نوشتن تأثیر اندکی دارد. مسأله نوعی برادری است.

آنها بیش از آنکه مخاطب من باشند، همدست من هستند.

وقتی به خوانندگانم فکر می‌کنم که از خانه بیرون می‌روند، سوار اتوبوس می‌شوند، وارد یک کتابفروشی می‌شوند و اکثراً معطل می‌شوند، تا یکی از کتابهای مرا بخرند، چون کتابفروشی شلوغ است، واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گیرم.

— فکر می‌کنی چنین موفقیتی را مدیون چه چیز هستی؟

— بیشک وقتی یکی از کتابهای مرا می‌خوانند به خود می‌گویند: «این کتاب را من می‌توانستم بنویسم، راجع به چیزهایی حرف می‌زند که من می‌شناسم. اما فراموش کرده‌ام.» و این آن چیز است که ما ناخودآگاهی جمعی می‌نامیم.

فکر می‌کنم کتابهای من به فرایند مرموز آفرینشی، وابسته‌اند که بسیار مدیون وجه مؤنث ناخودآگاهی است.

— این وجه مؤنث چیست؟

— همان بخشی که همانطور که قبلاً گفتم، دیواری بین مقدس و غیر مقدس نمی‌کشد و می‌داند چگونه از کشف و شهود و بُعد جادویی حیات استفاده کند. و تناقض را در زندگی روزمره به کار ببرد.

— آیا فکر می‌کنی که برای جوانان امروز معرف همان چیزی هستی که

کاستاندا برای نسل ۱۹۶۸ بود؟

— در سرآغاز کتاب زایر (سفر به دشت ستارگان) که اولین کتابم بود از کاستاندا نام می‌برم و به پطروس جایگاه دون خوان را می‌دهم ولی خودم را ادامه دهندد راه او نمی‌دانم. دقیقاً در مسیر سن ژاک من مهم‌ترین درس زندگی خویش را آموختم: آنچه فوق‌العاده است در انحصار گروهی برگزیده یا ممتاز نیست بلکه به همه تعلق دارد. حتی به آدمهای معمولی. تنها یقین من اینست که همه ما تجلی الوهیت خداوند هستیم. کاستاندا بر عکس معتقد است که تنها برگزیدگان قادرند به اسرار پی ببرند. با این همه کاستاندا برای من یک بت محسوب می‌شود. همیشه می‌گویم که او زندگی مرا عوض کرده است. وقتی او در ماد آوریل ۱۹۹۸ در گذشت سر مقاله‌ام در روزنامه اوگلابورا به او اختصاص دادم.

— آنطور که می‌گویی راه سن ژاک برای آینده زندگی تو خیلی حائز اهمیت بوده است.

— بدون هیچ تردیدی. من در آنجا تجربه‌ای اساسی داشتم. وقتی اقدام به این سفر زیارتی کردم فکر کردم تنها چند تن از برگزیدگان می‌توانند با سرنوشتشان رودرو شوند و اسرار روح را کشف کنند. برای همین هم بود که در اواسط راه دچار بحران شدیدی شدم.

— برخی از افراد تردید دارند که واقعاً به این سفر رفته باشی آن هم برای مدت چنین طولانی.

— می‌دانم. اما دلیلش اینست که کتابم را نخوانده‌اند، در کتاب تجربه‌ام را نقل کرده‌ام، اگر آنرا خوانده بودند این حرف را نمی‌زدند. امکان نداشت این وقایع را با آن همه جزئیات تقریباً روز به روز نقل کنم، اگر به این سفر نرفته بودم. مخصوصاً این امکان نداشت چنین زندگی مرا زیور و کند، اگر بطور جدی آنرا محقق نکرده بودم.

— بعد از آن تو در مادرید زندگی کردی؟

— چندین ماد آنجا بودم و هر وقت یک مسابقه گاوبازی برگزار می‌شد

می‌رفتم می‌دیدم. طی آن چند ماه خیلی خوشبخت بودم چون هیچ کاری نمی‌کردم و دیگر قصد نداشتم برگزیده باشم، دیگر باور نداشتم که رنج چیز مقدسی است، که پیچیدگی نشانه علم است و تکلف نشانه سلیقه. و دیگر این باور احمقانه را نداشتم که هر چه کارها مشکل‌تر باشند مهم‌تر هستند.

— راه سن ژاک همه چیز را زیرورو کرد.

— و دلم می‌خواهد که خوانندگانم این را بدانند. این تجربه مرا با آدمهای معمولی روبرو کرد که خردمند بودند و تصاویر ذهنی مرا شکستند. مثلاً هرگز پسر جوانی را که یک روز در میخانه‌ای در یک دهکده کوچک دیدم فراموش نخواهم کرد. آدم بیسوادی بود. مسلماً نمی‌دانست پروست کیست، اما درباره زندگی چیزهای شگفت‌انگیزی به من گفت که مبهوتم کرد. شخص دیگری بدون اینکه سخن بگوید حرکتی از محبت و حمایت نسبت به من انجام داد که من با همه مذهبی بودن، خردمند بودن و جستجوی معنویم، هرگز نسبت به کسی انجام نداده بودم.

— وقتی برگشتی عوض شده بودی.

— تغییر بنیادین بود، صد و هشتاد درجه، آنوقت بود که به فکر نوشتن این چیزها افتادم برای آدمهای معمولی که بنظر ما نادان می‌آیند و در واقع صاحب خردی پنهان و عظیم هستند. من خودم را نویسنده به حساب می‌آوردم اما هرگز تصمیم به نوشتن نگرفته بودم. بزرگترین درس این زیارت در این بود که فهمیدم زیبایی در سادگی است. و برای همین است که همانطور که می‌بینی خانه‌ام در نهایت سادگی است تقریباً خالی است. فقط آنجا در انتهای تالار یک گل هست.

و زیباست چون چیز دیگری نیست. سادگی بزرگترین زیباییهاست.

— در مورد آدمهای عادی، می‌دانستی که علمای محافظه کار کاتولیک حقیقت ظهور مریم مقدس را به دلیل خیلی عجیبی نمی‌پذیرند؛ آنها معتقدند که

اگر حضرت مریم حرفی برای گفتن به بشریت داشت از دختران ساده دل و بی اطلاعی که در لورد یا فاتیما بر آنان ظاهر شد استفاده نمی کرد؟
 - انگار که عیسی مسیح خودش یکی از دانشمندان بزرگ زمانه بوده است! که نبوده است. و دوروبرش هم علما نبودند بلکه گناهکاران کم و بیش بی اطلاعی بودند.

و او حقایق را برایشان فاش می کرد. من داستان تخیلی - علمی جالبی می دانم به نام ابرسیاه در این داستان نقل شده است که ابری آمد که حکمت آن همه جهان ها و کهکشان ها را می بلعید. این ابر حکمت تام بود و نزدیک بود که زمین را نیز بلعید. انسان توانست با این ابر تماس برقرار کند و برایش توضیح بدهد که روی زمین حیات هوشمندی وجود دارد و او می تواند برود جای دیگر معذالک انسان ها از او می خواهند: «پیش از رفتن همه دانشت را به زمین منتقل کن، تو که این همه عالم هستی. دانشمندترین مردمان را انتخاب کن و علمت را به او انتقال بده.» ابر سیاه با آن دانشمند ارتباط برقرار می کند. و در اثر این تماس دانشمند برگزیده خونریزی مغزی می کند. اما پیش از مردن وقتی در بیمارستان بود، مردی وارد اتاقش می شود تا آنجا را تمیز کند.

دانشمند به او می گوید که ابر اشتباه کرده است و می بایست وی را انتخاب می کرده.

- چرا؟

- چون جهان آن دانشمند در اندیشه او ساخته و پرداخته بوده است و هنگامی که ابر از راه می رسد بقدری برایش مشکل می آفریند که آن را نابود می کند؛ در حالی که مرد دیگر با سادگی و هوش معمولی و عدم پیش داوریهایش می توانست آن را بپذیرد بدون مشکل و با رضایت کامل. ابر سیاه نوشته فرد هویل^(۱) یکی از آثار کلاسیک علمی - تخیلی است. این

مثال کاملاً منظور مرا روشن می‌کند که من برای چه مخاطبینی می‌نویسم. من برای کودکی که همه ما درون خویش داریم، می‌نویسم. عرفانی کاذب دربارهٔ معصومیت کودکان وجود دارد، انگار که معصومیت باعث حماقت می‌شود. اینطور نیست، معصومیت شور و شوق، غافلگیر شدن و ماجراجویی وجود دارد و این معصومیت را بویژه کودکان احساس می‌کنند. این همان مطلبی است که عیسی مسیح در اناجیل می‌خواهد بگوید وقتی توصیه می‌کند که خرد وی را به کودکان بیاموزند و از قدرتمندان و دانشمندان پنهان کنند. همهٔ اینها در فلسفهٔ کتابهای من حائز اهمیت فراوان است.

— گفتمی که هنگام رویارویی با خوانندگان کتابهایت، در اقصی نقاط جهان، گاه چیزهای اسرارآمیز و تقریباً جادویی به وقوع می‌پیوندد.

— بله درست است. و خوشبختانه من شاهدان زندگای دارم که می‌توانند این مطالب را تأیید کنند، اگر نه هیچ کس نمی‌توانست آنها را باور کند. حالا دو تا از این ماجراها را برایت تعریف می‌کنم. یکبار در کتابفروشی بوکس اند بوکس^(۱) در میامی^(۲) در بارهٔ کتاب درساحل رودخانهٔ پیدرا نشستم و گریه کردم سخنرانی داشتم، قهرمان اصلی این کتاب پیلار^(۳) نام دارد. طی این سخنرانی گفتم: «گوستاو فلوبر^(۴) روزی گفته است: مادام بوار^(۵) خود من هستم.» و افزودم: پیلار، خود من هستم.» و مثل سایر کنفرانسهایی که در آمریکا می‌دهم چند پاراگراف از کتابم را خواندم تا بعد به پرسش‌های مردم پاسخ دهم. در مدتی که

1- Books & Books

2- Miami

3- Pilar

4- Gustave Flaubert

5- Madame Bovary

می‌خواندم صدای شدیدی به گوش رسید انگار چیزی افتاده باشد. من بدون توقف به قرائت کتاب ادامه دادم و وقتی خواندند تمام شد، به صدای بلند گفتم: «خوب حالا ببینیم چه اتفاقی افتاده است.» یک کتاب از قفسه کتابها افتاده بود. آنرا برداشتم و اصلاً باورم نمی‌شد: مادام بواری اثر گوستاو فلوبر بود! مردم مبهوت مانده بودند. آن کتاب را من با خودم آوردم و نگهداشته‌ام. خیلی چیزها از این قبیل برایم پیش می‌آید. شگفت‌انگیز است که از میان آن همه کتاب که در آن کتابفروشی بود دقیقاً همانی که من در سخنرانی یاد کرده بودم به زمین افتاده باشد. مایکل کاپلان^(۱) صاحب کتابفروشی، که از همه بیشتر تعجب کرده بود می‌تواند این واقعه را تأیید کند.

— داستان دیگری که می‌خواستی تعریف کنی چیست؟

— آن هم در میامی اتفاق افتاد. شهری که اصلاً دوستش نمی‌دارم. من برای کارم به شهرهای مختلف آمریکا سفر می‌کردم و قرار بود از آنجا به ژاپن بروم. هنوز به این سفرهای بین‌المللی عادت نکرده بودم و از برنامه ناشرینم پیروی می‌کردم. در حال حاضر من خودم برنامه را تهیه می‌کنم. یک ماه سفر می‌کنم و اگر بتوانم ماه بعد استراحت می‌کنم. خود ناشر در تمام مدت سفر مرا همراهی نمی‌کند، معمولاً یک نفر که هیچ ربطی با ناشر ندارد همراه من است.

— چه کسی در میامی همراه تو بود؟

— نماینده هارپر^(۲) خانم شلی میچل^(۳) ما قرار بود برای یک برنامه گفتگو به یک کتابفروشی برویم ساعت هشت شب بود. او به من گفت: «صبر کن، من بروم دوستم را ببوسم و برگردم.» من تنها ماندم. ایالت

1- Michael Kaplan

2- Harper

3- Shelley Mitchell

متحدہ، کشور دشواریست به علاوہ من از اینہمہ مسافرت خستہ شدہ بودم. نشستم، رنجیدہ خاطر، غمگین و تلخ. وسط شہر میامی نشستہ بودم، فکر کردم: «اینجا چہ می‌کنم؟ من نیازی بہ این کارہا ندارم، کتابہایم خوب فروش می‌روند. دلتنگ برزیل ہستم دلتنگ خانۂ خودم ہستم.» یک سیگار روشن کردم و ادامہ دادم: «و این شلی کہ مرا تنها می‌گذارد تا برود دوستش را ببوسد.»

— حدس می‌زنم کہ در این لحظہ اتفاق غیر عادی برایت افتاد.

— سہ نفر با یک دختر بچۂ دوازده سالہ از جلوی من عبور کردند. دخترک بطرف یکی از آنہا برگشت و پرسید: «آیا تو کیمیا گر را خواندای؟» ماتم بردہ بود. خانمی کہ بیشک مادر دخترک بود جوابی داد کہ نشنیدم و دختر دوبارہ بہ اصرار گفت: «باید این کتاب را بخوانی، خیلی زیباست.» دیگر نتوانستم مقاومت کنم از جا برخاستم و بہ آنہا نزدیک شدم و گفتم: «من نویسندۂ کیمیا گر ہستم.» مادر مرا نگاہ کرد و جیغ زد: «زود برویم این مرد دیوانہ است.» آنوقت رفتم توی مغازۂ پهلویی دنبال شلی تا بیاید و بہ آنہا بگوید کہ من دیوانہ نیستم و واقعاً نویسندہ کتاب ہستم.

ما موفق شدیم آنہا را پیدا کنیم ہر چند دوان دوان دور شدہ بودند. شلی میچل بہ آنہا گفت: «من یک آمریکایی ہستم و این آقا ہم دیوانہ نیست او واقعاً نویسندۂ کیمیا گر است.» دخترک کہ خیلی خوشحال بود گفت: «من باور کردہ بودم اما اینہا نہ.» خانمی کہ ہمراہ من بود بہ او پاسخ داد «این درس بزرگیست، بگذار احساس قلبی‌ات تو را ہدایت کند، چون مادرہا ہمیشہ در ہمہ موارد حق ندارند.» من آنہا را بہ برنامه گفتگوی آن شب دعوت کردم. دخترک را معرفی کردم و داستان را گفتم و خواستم کہ برایشان دست بزنند.

این مربوط می‌شود بہ آنچه دربارۂ نشانہ‌ها گفتم. در لحظہ‌ای کہ

نیروی من به حداقل رسیده بود، خالی و بدون شور و شوق بودم، این دختر کوچک پیامی از آسمان برایم آورد؛ فرشته‌ای او را به خدمت گرفت تا به من شهامت بدهد و مرا قانع کند که ملاقات شخصی با خوانندگانم اهمیت دارد.

— به کسانی که می‌گویند تو نمی‌توانی نویسنده خوبی باشی چون چنین شور و شوقی در آدمهای ساده ایجاد می‌کنی، چه پاسخی می‌دهی؟

— می‌گویم که این نوعی فاشیسم فرهنگی است. بعضی از این روشنفکرانی که دائماً درباره دموکراسی حرف می‌زنند در اعماق ضمیرشان اطمینان دارند که توده مردم احمق هستند.

— تو نویسنده‌ای هستی هم مورد نفرت و هم مورد ستایش. عشق برای تو چه معنایی دارد؟

— عشق نوعی جادوست، یک نیروی هسته‌ای که می‌تواند موجب تحقق یا تخریب انسان شود. برای من، عشق در آن واحد هم مخرب‌ترین و هم سازنده‌ترین نیروی جهان است.

در مورد کوئیلوی نویسنده، دشوار است که منقدان حقیقی پیدا کنیم که آثارش را تجزیه و تحلیل کنند و بویژه اینکه درک کنند پائولو کوئیلو بیش از یک نویسنده است. او پدیده‌ای اجتماعی و فرهنگی است که شایسته است مورد تحقیق قرار بگیرد. خوانندگان آثارش در اسپانیا گاهی از من می‌پرسند که در برزیل درباره او چه می‌گویند، درباره آثارش و آنچه معرف آن است چه می‌گویند. به همین دلیل قبل از انتشار کتاب به جستجوی نقدی پرداختم که نه بیش از حد ستایشگرانه باشد و نه مثل برخی دیگر مسخره باشد؛ در نشریه و خا^(۱) آریگوچی^(۲) در پاسخ به این سؤال که درباره آثار کوئیلو چه فکر می‌کند

1- Veja

2- Arriguci

گفته است: «آثارش را نخوانده‌ام و دوست ندارم».

نقدی که بصورت بیطرفانه این پدیده را در ابعاد گسترده آن تجزیه و تحلیل کرده باشد در نشریهٔ رپوبلیکای^(۱) ماه می امسال پیدا کردم، نویسندهٔ این نقد کارلوس هیتورکانی^(۲) و نام مقاله «چرا پائولو کوئیلو؟» بود. این مقاله در زیر چاپ می‌شود:

من در سالن کتاب پاریس شاهد پدیدهٔ ادبی و انتشاراتی این عصر بودم. پائولو کوئیلو به حدی از محبوبیت در میان عامهٔ مردم و در عین حال احترام بین‌المللی دست یافته که هرگز در زندگی فرهنگی برزیل مشابه نداشته است.

هنوز افراد بسیاری هستند که به او عناد می‌ورزند، نه تنها به دلیل موفقیت بی نظیرش بلکه به این دلیل که آثار او را از نظر ادبی تجارتی یا در سطح متوسط ادبی می‌دانند.

بنظر من این برداشت صحیح نیست. من دوست صمیمی او نیستم، ما با احترام و محبت با هم برخورد می‌کنیم اما طی ملاقات‌هایمان هرگز بیش از پنجاه کلمه با هم حرف نزده‌ایم. با این همه من مدتهاست که توضیحی برای موفقیت او دارم، و آن اینست:

قرنی که دارد پایان می‌پذیرد با دو اتوپی یا آرمان بزرگ آغاز شد که می‌بایست، ظاهراً، مشکلات جسمی و روحی بشر را حل کنند. مارکس و فروید هر کدام در قلمرو «علمی» قواعدی را تبیین کردند که میلیون‌ها نفر از افراد بشر را تحت تأثیر قرار داد، افرادی که دل‌مشغولی آنها یا عدالت اجتماعی بود و یا جستجوی عدالت نسبت به خویشتن از طریق روانکاوی.

1- Republica

2- Carlos Heitor Cony

اکنون که قرن بیستم به پایان می‌رسد این دو سمبل یا توت‌م بزرگ و قدرتمند از هم پاشیده‌اند زیرا که پایه‌های آنها از خاک رس بود. مارکس با شکست حکومت‌هایی که تحت حاکمیت عقاید او اداره می‌شدند، در هم شکست، حتی اگر سوسیالیسم به خودی خود هنوز هم رویایی ممکن که بشریت در انتظار آن به سر می‌برد باقی مانده باشد. فروید، از زمان حیاتش، مورد مخالفت قرار گرفت و پیروانش به فرقه‌های متعددی تقسیم شدند که هر کدام برخی از اعتقاداتش را دنبال کردند و راه را برای عصیان‌هایی آماده کردند. دکترین اساسی او به عنوان اندیشه‌ای ادبی پایدار ماند اما از اعتبار علمی آن بتدریج کاسته گردید.

سقوط این دو آرمانگرایی در آستانه قرن جدید خلائی در روح بشر پدید آورد. و همانطور که معمولاً اتفاق می‌افتد، گرایش به عرفان و حتی جادو غیرقابل اجتناب بنظر می‌رسید. و اینجاست که جادوگر ما با سادگی خود وارد صحنه می‌شود. سادگی که برخی لحظات قدیسین همه زمانها و همه مذاهب را بخاطر می‌آورد، کسانی که کلمات لازم را ادا می‌کنند، کلماتی که همه می‌خواهند بشنوند چون به نوعی از همه روح‌ها برمی‌خیزند.

پائولو کوئیلو این کلمات را در کتاب هایش که هم جنبه قدسی دارند و هم جنبه دنیوی، یافته است، در افسانه‌های شرقی و حرکات غربی؛ او آمیزه‌ای نبوغ‌آمیز از انجیل و کتابهای جادویی قرون وسطی، شعر شگفت‌انگیز و بی نظیر شرق که ما خیلی کم می‌شناسیم بدست می‌دهد. او به آن سادگی دست یافته که مدعی تحمیل هیچ چیز نیست و جریان اندیشه و احساس خود را آزاد می‌گذارد.

بسیاری کوشیده‌اند و هنوز می‌کوشند تا کاری را که او کرده است انجام دهند اما به اندازه او موفق نیستند. به نوبه خودم در زندگی شخصی و شغلی خودم، من به نوعی بدبینی بیرحمانه، به شهودی منفی و

سنگدلانه از هستی بشری رسیده‌ام که مرا درست در ساحل مقابل او قرار می‌دهد. پائولو کوئیلو مرا متأثر می‌کند و لازم می‌دانم که همهٔ کسانی را، که چون او می‌کوشند تا به شیوهٔ خویش انسانها را بهتر و زندگی را قابل تحمل‌تر گردانند، تبریک بگویم.»

(کارلوس هستیور کانی روزنامه نویس و نویسنده‌ایست که بیش از بیست کتاب نوشته است از جمله کازی مموریا^(۱) و خانهٔ شاعر تراژیک.)

از همه سختگیرتر نسبت به پائولو کوئیلو نقد نویسان ادبی هستند، تا آنجا پیش رفته‌اند که مدعی شده‌اند او نوشتن نمی‌داند. ما از نلیدا پینیون^(۲) نویسندهٔ بزرگ برزیلی که درخشش بین‌المللی دارد و آثارش به زبانهای عمدهٔ جهان ترجمه شده است پرسیدیم که دربارهٔ پائولو کوئیلو چه می‌اندیشد. نلیدا تا سال گذشته رئیس آکادمی زبان برزیل بوده و وجههٔ فرهنگی و روشنفکرانهٔ بی‌چون و چرایی دارد.

در جشنوارهٔ کتاب لیبر^(۳) ۱۹۹۸، او و پائولو کوئیلو در یک میزگرد شرکت کرده بودند، در آنجا از او پرسیدم که دربارهٔ کوئیلو چه فکر می‌کند و او پاسخ داد:

«من پیش داوری‌های زیبایی شناسانه ندارم. من و کوئیلو در یک صحنه ایفای نقش می‌کنیم حتی اگر نقشهای متفاوتی را ارائه دهیم. او نویسنده‌ای است که نوشته‌هایش موجب افتخار کشور من است و موجب سربلندی ما در خارج از کشور می‌باشد. او شخصیتی بسیار شایسته است و من خیلی برایش احترام قائلم. ما با هم در یک پمپ بنزین آشنا شدیم وقتی داشتیم باک بنزین ماشینهایمان را پر می‌کردیم. وقتی او مرا دید با احترام و کمی خجالتی به من

1- Casi Memoria

2- Nelida Pinon

3- Liber

سلام کرد و من به او گفتم: «پائولو، برویم با هم چیزی بخوریم.» ما اینطوری با هم آشنا شدیم. بگذارید رازی را به شما بگویم: ما قصد داریم مشترکاً کتابی بنویسیم. حتی عنوان آن را هم تعیین کرده‌ایم، اما باید ببخشید که فعلاً نمی‌توانم نام آن را به شما بگویم.»

۱۱

پائولا، آنا و ماریا

«با استفاده از تمثیل سفر، من زندگی را
کاروانی می بینم که نه می داند از کجا آمده
است و نه به کجا می رود.»

بسیاری از خوانندگان پائولو کوئیلو آرزو دارند که روزی در خانه او در ریودوژانیرو بنشینند تا بتوانند سؤالات بیشماری را که در مورد کتابهایش از او دارند مطرح کنند و با هم به تبادل نظر بپردازند. این رؤیا را سه دانشجوی دختر اسپانیولی توانستند به واقعیت نزدیک کنند:

پائولا و آنا گومیز^(۱) دو خواهر که یکی از آنها دانشجوی معماری و دیگری دانشجوی روانشناسی است و ماریا شامورو^(۲) یکی از دوستانشان که تعلیم و تربیت می‌خواند.

من در هوایمایی که از مادرید به ریودوژانیرو می‌آمد با آنها آشنا شدم، این سفر به قصد تهیه کتاب حاضر انجام می‌شد. شگفت اینکه هر یک از آنها داشتند کتابی از پائولو را در هوایما مطالعه می‌کردند: بریدا، کوه پنجم و در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم. آنان به من گفتند که خیلی مایل هستند نویسنده مورد علاقه خود را ببینند و با او حرف بزنند. بخش آخر کتاب حاضر از این ملاقات تهیه شده است. این گردهم‌آیی تا دمدمه‌های صبح به طول انجامید و غیر از سه دانشجوی نامبرده، کریستینا همسر نویسنده و

1- Paula et Ana Gomez

2- Maria Chamorro

مانورو سالس دوست بسیار صمیمی کوئیلو که به عنوان شاعر و شخصیت فرهنگی در برزیل شهرت دارد، حضور داشتند. پائولو بعداً اقرار کرد که هرگز جوانان این اندازه ژرف و بدون عقده با او برخورد نکرده بودند.

پائولا که دانشجوی معماری است از آپارتمان او و نحوه تزئین آن خیلی جاخورده بود، در این آپارتمان تنها عناصر اساسی زندگی شخصی او وجود دارند، در اتاق کارش که رو به ساحل است و زیباترین دید را دارد فقط یک تخت و یک میز کوچک با وسایل کار وجود دارد و قسمت پشت آپارتمان که دید ندارد برای ملاقاتها و معاشرت در نظر گرفته شده است.

آنا و ماریا که یکی روانشناسی می خواند و دیگری تعلیم و تربیت، از اینکه می توانستند با پائولو کوئیلو گفتگویی صمیمانه داشته باشند بسیار خوشوقت بودند، تفاوت نسلها اهمیت چندانی نداشت، هر چند آنها واقف بودند که تجربه و فرهنگ نویسنده بسیار غنی تر از آنانست. و معترف بودند که این دیدار موجب رشد شخصی آنها بوده است. هر سه خودشان را روی طول موج مشابهی با نویسنده احساس می کردند. آنها می گفتند «این دیدار نه تنها روشنفکرانه بلکه عمیقاً حیاتی بود.»

پائولا: ما درباره پرسشهایی که می توانیم از تو بکنیم فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که دو نوع سؤال داریم. یک گروه سؤالاتی است که کلاً به جوانان مربوط می شود و گروه دیگر سؤالات شخصی هر یک از ماست.

— پیش از اینکه شروع کنید باید مطلبی را روشن کنم: شما نباید گمان کنید که من پاسخ همه چیز را می دانم. ما گفتگویی دوستانه خواهیم داشت و طی این صحبت ها فرا می گیریم که یکدیگر را بشناسیم. موافقید؟

پائولا: ما فکر می کنیم که جوانان اسپانیا بسیار نا امید هستند — نمی دانم در

برزیل اوضاع چگونه است - من به کلیشه هایی که در روزنامه ها یا رادیو به آنها اشاره می شود کاری ندارم، من به چیز بسیار عمیق تری اشاره می کنم، انگار جوانان اسپانیا نمی دانند به چه سو رو کنند. مسلماً این در مورد همه جوانان صدق نمی کند و من خودم شخصاً اینگونه نیستم. به نظر تو که جوانان را خوب می شناسی، این حالت چه دلیلی دارد؟

- اگر تو خودت را نا امید احساس نمی کنی، پس چه احساسی داری پائولا؟

پائولا: من چیزی را احساس می کنم که در کتابهای تو هم پیدا می کنم و کم کم دارم آنرا کشف می کنم. گمان می کنم لحظه ای فرا می رسد که خودم را کشف می کنم.

آدم متوجه می شود که نیروهای بالقوه ای دارد که پیش آمدها و رویارویی های کوچکی در جهان بیرون موجب می شوند از وجود آنها آگاه شود. این آمیزه اعتبار و آزادی مرا سعادتمند می کند و به من اجازه می دهد معنایی برای زندگیم قایل شوم. حالا مسأله اینجاست که بدانم آیا واقعاً آنچه گمان می کنم در کتابهای تو می یابم حقیقت دارد یا نه! چون گاهی وقتی یکی از کتابهایت را به دست می گیرم این احساس را دارم که نامه ایست که شخصاً برای من نوشته شده است.

- همه اینها به گمان من با جستجوی وجدان و آگاهی مربوط است. من با خوان^(۱) و رزانا درباره اینکه چگونه تبدیل به یک نویسنده شدم خیلی حرف زده ام. کلید کار من اگر بخواهیم خیلی مطلب را ساده کنیم، همان چیز است که من در کیمیا گر، افسانه شخصی می نامم. و هر چند به نظر ما اسرار آمیز می رسد اما دلیل وجودی ماست.

گاهی این دلیل زنده بودن، روشن نیست و ما بر خلاف سرنوشت گامی بر می داریم، آنوقت است که احساس پستی و سستی می کنیم. اما

۱. منظور مصاحبه گر و تهیه کننده این کتاب است.

نهایتاً افسانه‌ی شخصی در وجود ما راه خود را طی می‌کند و می‌فهمیم که چرا اینجا هستیم. پس برای من جستجوی معنوی یعنی جستجوی آگاهی کامل.

پائولا: آگاهی نسبت به خویشتن؟

— بله، کاملاً. اگر تو یک لیوان آب انگور می‌خوری، به هنگام نوشیدن آن، صدای دهکده‌ای را که در آن تهیه شده، خانواده‌ی مردی که انگورها را چیده و هر آنچه آنزمان در اطراف او بوده همه را به صورت الهام و اشراق در می‌یابی آگاهی کامل نسبت به همه چیز. این آن چیز است که به من زندگی می‌دهد. من بر این شهود تمرکز می‌کنم نه به عنوان از خود گذشتگی که بخاطر شادی، بخاطر شور و شوق.

پائولا: برای اینکه خودت را بیشتر احساس کنی؟

— دقیقاً. برای اینست که من احساس می‌کنم طی سالهای متمادی، کتابی نوشته شده که هرگز عملاً مکتوب نشده و من آنرا «دستورالعمل» می‌خوانم، کتابی که حاوی همه‌ی مقرراتی است که ما باید نسل اندر نسل از آنها متابعت کنیم. زمانی فرا می‌رسد که ما دیگر حتی نمی‌دانیم چرا باید از این مقررات پیروی کرد با اینهمه آنها وجود دارند و ما به آنها اعتبار می‌بخشیم. اگر در صفحه‌ی بیست این «دستورالعمل» گفته شده باشد که: باید به دانشگاه رفت، باید مدرک گرفت، باید بین بیست و پنج سالگی و سی سالگی ازدواج کرد، تو ناچاری از این مقررات پیروی کنی اگر نه دچار تعارض خواهی شد.

خوان: آیا منظورت سیستم اجتماعی است که به ما تحمیل می‌شود؟

— بله سیستم اجتماعی که امروزه به نسلها تحمیل می‌شود، اما چون این کتاب خیلی روشن و خیلی مشهود نیست نمی‌توانیم به وضوح با آن مخالفت کنیم. همه‌ی جوان‌ها این فرآیند را طی می‌کنند، یا به آن مقابله می‌کنند چون ارضایشان نمی‌کند و یا آنرا می‌پذیرند. به محض اینکه آنرا

پذیرفتند، آنها دیگر زندگی خود را نخواهند زیست، بلکه زندگی پدر و مادرشان، خانواده شان، جامعه شان یا محیطشان را خواهند زیست. حتی اگر خوش بین باشیم باور دارم که وقتی همه توهم‌ها و باورهایت در هم می‌شکند لحظه تغییر فرا می‌رسد، چون به آخر خط می‌رسی آنوقت از جا بر می‌خیزی و با نیرویی مجدد به راه می‌افتی.

خوان: تواز نظر فلسفی خیلی هگلی می‌اندیشی.

— بدون تردید. آنچه در رفتار جوانان امروز متجلی می‌شود اینست که جوانان این «دستورالعمل» را کشف کرده‌اند و می‌خواهند آنرا تغییر دهند. ما اکنون در این مرحله هستیم، چون گاهی اوقات دستورالعمل تغییر می‌کند. نسل گذشته کوشید تا با پرداختن به ورزش و ژیمناستیک و همه دنیای یوپی‌ها^(۱) از «دستورالعمل» فراتر برود.

این نسل به نظر من متفاوت است، نشانه‌هایی می‌بینم، نمی‌دانم دقیقاً کدام‌ها، اما به نظرم می‌رسد که جستجوی معنوی یک نشانه است و طغیانی بسیار سالم ایجاد خواهد کرد. من به نیروی سالم مذهب خیلی باور دارم. به گمان من، ما به نقطه‌ای رسیدیم که نیروی عصیانی سالم به ثمر خواهد رسید.

پائولا: در مورد آنچه که درباره «دستورالعمل» گفتی من به نوبه خودم با سفر توانستم جهشی کنم و از تأثیر آن بیرون آیم.

— من هم همینطور، سفرها به من اجازه دادند که این جهش را انجام دهم، وقتی که من سن تو را داشتم.

ماریا: من از خودم می‌پرسم که آیا تو به بشریت اعتقاد داری؟ مثلاً کتاب کوه پنجم برگرفته از کتاب مقدس است که بر اساس آن تو اندیشه‌هایت را از طریق پروراندن داستان ارائه می‌دهی. انگار تعادلی بین آنچه بشریت و آنچه معنویست ایجاد می‌کنی. نمی‌دانم این استیل و شیوه توست یا برای ارتباط

برقرار کردن با همه این کار را می‌کنی یعنی قاطعانه و رادیکال نظر نمی‌دهی. آیا می‌خواهی بگویی که زندگی تو تنها به اراده‌ی خداوند وابسته است یا این قصه‌پردازی را می‌کنی تا همه بتوانند حرفت را بفهمند، به عبارت دیگر یعنی خداوند همان بشریت است؟

— آنچه در کوه پنجم به چشم می‌خورد، اساساً، خداوند نیست بلکه سکوت خداوند است، لحظه ایست که خداوند هیچ نمی‌گوید، یا به نظر می‌رسد که می‌گوید:

«من تو را یاری خواهم کرد، اما زمانی که تصمیم‌هایی بگیری که باید بگیری.»

ماریا: مسلماً، همه چیزهایی که در زندگی تو پیش آمده‌اند بیشتر از اعتماد ناشی می‌شدند تا از شانس، چون در لحظه‌ای که اعتماد می‌کنی، شروع به دیدن می‌کنی.

اگر اعتماد نداشته باشی چشم‌هایت بسته است. در لحظه‌ای که گامی بر می‌داری یا انتخابی می‌کنی که تا آن لحظه نکرده بودی، نشانه‌ها مداخله می‌کنند و زندگی تو معنا و جهت پیدا می‌کند.

پائولا: اما این اعتماد کردن به چیز است که تو نمی‌شناسی.

— و هرگز هم نخواهی شناخت.

پائولا: این سیستم کار می‌کند، فقط همین. من به جایی رسیدم — نه به دلیل سفر کردن اما سفر آغازگر آن بود که توانستم چیزی را پیدا کنم که آزادم کرد و باعث سعادت‌م شد.

— در بسیاری از کتاب‌هایم، من به موضوع سفر پرداخته‌ام، میدانی چرا؟ نخست اینکه من به نسل سفر تعلق دارم، به نسل هیپی‌ها که با سفر و با ایجاد ارتباط با سایر فرهنگ‌ها زندگی کرده است. و سفر وجه نمادین بسیار قوی در زندگی مردمان دارد.

اول اینکه وقتی تو سفر می‌کنی، دیگر خودت نیستی، باید باز و پذیرا

باشی، کاملاً گشوده چون می‌دانی که تجربه نه بنای یادبود است، نه موزه و نه کلیسا.

به نوبه خودم من به ندرت این مکان‌ها را بازدید می‌کنم، فقط وقتی خیلی تمایل داشته باشم این کار را می‌کنم. هنری میلر خیلی خوب این مطلب را توضیح داده است.

اگر به تو بگویند: «نوتردام»^(۱) فوق العاده جالب است، باید حتماً آنرا ببینی» تو به نوتردام می‌روی و در واقع خیلی هم جالب است اما متوجه می‌شوی که برای این به دیدنش رفته‌ای که دیگران تو را وا داشته‌اند. اما اگر در پیچ خیابانی به نوتردام بر بخوری، چیز دیگریست، او کاملاً به تو تعلق دارد چون تو خودت آنرا کشف کردی. خیلی از اوقات گنجینه‌های سفر کلیساهای کوچکی هستند که در کتابهای راهنما ثبت نشده‌اند.

در گوشه‌هایی ناشناس، چیزهایی که خودت کشف می‌کنی. راهنماها در سفر گاهی موجب وحشت من می‌شوند.

خوان: این اتفاق در ونیز برای ما افتاد، مکانهای باور نکردنی در آن کشف کردیم با اینکه من بارها به ونیز رفته بودم اما همیشه با راهنما آن را دیده بودم. این بار گفتیم برویم خودمان را در شهر گم کنیم و اینطوری بود که جاهای بسیار شگفت‌انگیز، باور نکردنی و صحنه‌های جالبی دیدیم. مثلاً پیرمردی که حدود نود سال داشت و خمیده و تنها در کوچه‌ای تنگ راه می‌رفت. صدای قدمهایش کنایه‌ای بود از بشریت خسته و رها شده به سرنوشت.

— همین است، خود را سپردن، اعتماد داشتن، تو می‌دانی که در سفر آنچه تو را به شهر، به اشیاء پیوند خواهد داد تجربه فردی توست و سپس برخوردها. تو کشوری را که مردمش مهربان، دوست داشتنی و حاضر به خدمت باشند دوست خواهی داشت یا زیباترین گوشه‌های آنرا کشف خواهی کرد: می‌دانی که باید نسبت به آدمها پذیرا باشی، دیگر محیط تو

تو را حمایت نمی‌کند، تو فقط یک موجود بشری هستی با اساسی‌ترین شرط یک موجود انسانی یعنی تنهایی و خودت را باز می‌کنی، حتی اگر همراهی داشته باشی باز هم تنها هستی.

من در اینجا دوستانم را دارم، آنها را می‌بینم، به ساحل می‌روم، آنجا قدم می‌زنم اما تمایل دارم که همیشه همان افراد را ببینم و درباره‌ی همان موضوع‌های همیشگی گفتگو کنم. اما اگر در تایوان باشم، هر چند شهر وحشتناکی است، از خانه بیرون می‌روم و با اولین کسی که سر راهم قرار بگیرد حرف می‌زنم با آدمها ربط می‌گیرم با راننده‌ی تاکسی حرف می‌زنم

خوان: راست است. برای همین است که سفر بهترین دانشگاه زندگی محسوب می‌شود تو ممکن است یک خروار کتاب درباره‌ی یک شهر خوانده باشی اما تا وقتی آنجا نروی نمی‌فهمی که آنچه خوانده‌ای زیاد به درد نخورده است.

— دقیقاً: از طرفی تو از محیط خودت بیرون می‌آیی و اینست که خود را رها می‌کنی. مستقل و کمی گمگشته نیازمند یاری دیگران هستی و این هم بخشی از شرایط انسانی است همانطور که در کتاب کیمیاگر می‌بینی، که خود را به هدایت رها کنی و آن را بطلبی؛ تنها سفر کافی نیست موفقیت آن بسته به اینست که کسانی تو را یاری کنند تا راه خویش را بیابی، هر چند که این راه از پیش نوشته شده باشد.

تو با فیزیک و متافیزیک در رابطه‌ای و این دومی را خوب درک نمی‌کنی، همانطور که ارزش پول را درک نمی‌کنی با اینکه ارزشی ریشه دار و مهم در زندگی توست، ارزش تمثیلی؛ هنگامی که سفر می‌کنی دیگر نمی‌دانی چه چیز گرانبهاست و چه چیز ارزان شاید آنچه بسیار گرانبهاست بنظرات خیلی ارزان بیاید یا بر عکس، دائماً در حال حساب و کتاب باشی.

از سوی دیگر باید زندگی را ساده برگزار کنی چون نمی‌توانی وزن خودپسندی ات را با خودت حمل کنی، پس چمدانت را تا حد ممکن سبک می‌کنی. من که دائماً بین دو فرودگاه در حرکت هستم چمدانی بسیار کوچک همراه می‌برم چون می‌دانم که وسایل خیلی سنگین و دست و پا گیر می‌شوند و متوجه شدم که می‌توانم باقی زندگیم را با همین چمدان کوچک بگذرانم.

خوان: رزانا به مادرید آمده بود تا سه ماه بماند و کیفی که به همراه داشت از آنهایی بود که حتی می‌شد داخل هواپیما برد. من اصلاً باورم نمی‌شد.

— اینطوری می‌فهمی که آنچه برای سه روز لازم است می‌تواند برای سه ماه کافی باشد. آنوقت با همان چمدان کوچک سفر می‌کنی. این نماد گرایی سفر از چیزهای بسیار ژرفی در روانشناختی تو سرچشمه می‌گیرد و برای اینست که بسیاری از مذاهب، هر کدام به شکلی، اهمیت برای زیارت و قناعت یعنی حذف زواید قایل شده‌اند.

خوان: مسأله دیگر سفر اینست که باید برای درک زبانی که نمی‌شناسی کوشش کنی.

— درست مثل وسایل و اسباب سفر می‌ماند. وقتی سفر می‌کنی مجبوری زندگیت را ساده کنی چون پس از چند روز کلمات کافی برای حرف زدن با مردمان نداری.

نیاز به ساده کردن زبان موجب ساده کردن همه چیز می‌شود، حتی خودت.

من در سن بیست سالگی تمام ایالات متحده را زیر پا گذاشتم. در آن موقع فقط چند کلمه اساسی انگلیسی بلد بودم، اما در انتهای سفر خودم را ساده‌تر باز یافتم.

چون دیگر واژه‌ای برای بحث درباره مسایل مهم و جدی نداشتم و ناچار بودم زبان را بصورتی ابتدایی به کار ببرم. این نیاز به انضباطی

بزرگ دارد.

ماریا: سفر می‌تواند یک تکان شدید باشد، چون فی الواقع نشانه‌ها هر جا که زندگی کنی وجود دارند اما اکثراً در سفر یا طی یک تجربه نیرومند است که تو چیزی را می‌بینی که قبلاً نمی‌دیدى حتی اگر جلوی چشمانت بود.

آنا: می‌خواهم بگویم که هر کس در افسانه شخصی خویش متوجه رشد خود می‌شود اما این رشد اکثراً دردناک است. وقتی من بچه بودم، ساقهایم درد می‌کرد چون داشتم قد می‌کشیدم. آنچه موقع خواندن کتابهایت برایم اتفاق می‌افتد اینست که درد می‌کشم.

— چطور ممکن است، من باعث رنج تو می‌شدم؟

آنا: خوب، کتابهای تو برای من رویارویی دائمی با خودم است. می‌بینم که رشد می‌کنم، اما تغییر دردناک است چون تنها غنا یافتن مطرح نیست بلکه از دست دادن چیزهای اضافی برای روح هم هست.

— چه تعریف خوبی! کانان دوئل^(۱) نویسنده شرلوک هلمز^(۲) در اولین کتابش مثال مبالغه‌آمیزی دارد: وقتی دکتر واتسون^(۳) با شرلوک هلمز روبرو می‌شود، درباره موضوعی بحث می‌کنند که همه می‌دانند، مثل اینکه زمین گرد است.

شرلوک هلمز اظهار شگفتی می‌کند: «چطور، زمین گرد است؟» و واتسون می‌گوید: «مسلماً! مگر شما نمی‌دانستید؟» — «نه! هیچوقت به این مسأله فکر نکرده بودم و حالا هم هر چه زودتر آنرا فراموش خواهم کرد چون ذهنم قادر به هضم آن نیست، می‌دانید ذهن من فضای محدودی دارد!» من می‌دانم که زمین گرد است، اما چون نه در زندگی و نه در کارم

1- Conan Doyle

2- Sherlock Holmes

3- Watson

برایم مفید نیست آنرا هر چه زودتر فراموش خواهم کرد تا بتوانم شناخت و دانشی را ضبط کنم که به کارم بیاید. در نتیجه مسأله فقط افزودن نیست، بلکه کاستن هم هست، کاستن چیزهایی که آنجا هستند چون فرایند ناخودآگاه «دستورالعمل» چنین کرده است.

پائولا: برخی از افراد با دشواری کتابهایی را می‌خوانند که آنها را به مطرح کردن پرسشهایی از خودشان مجبور می‌کند، چون ناچار می‌شوند زندگی خود یا خویشتن خود را زیر سؤال ببرند. این ترسی کاملاً انسانی است. در واقع دردناک است که پیش برویم و از خود پرسیم کیستیم. من شخصاً ترجیح می‌دهم که خودم را به مثابه یک فاجعه نگاه کنم. اما به جای اینکه خودم را زیر سؤال ببرم و از ترس اینکه چیزی کشف کنم که ناخوشایند من است، ترجیح می‌دهم در بیرون به جستجو بپردازم.

من دوستانی دارم که می‌ترسند کتابهایی بخوانند که آنها را وا می‌دارد تا به عمق وجودشان بروند. برای اینست که می‌خواهم از تو بپرسم که آیا گمان می‌کنی همه قادرند خود را از «دستورالعمل» رها سازند و چرا؟

— بگذار تجربه‌ای را برایت نقل کنم که در مسیر رم یا راد مؤنث برایم پیش آمد. وقتی شروع کردم یک هفته یا ده روز گذشته بود که متوجه بدترین و وحشتناک‌ترین وجه وجود خودم شدم خودم را حقیر احساس می‌کردم، میل به انتقام داشتم، خلاصه انواع احساسات منفی و بد. آنوقت رفتم سراغ راهنمای خودم و به او گفتم: «من اینجا در راهی مقدس هستم و بهترین وجه وجودم را مایه گذاشته‌ام اما به جای اینکه بهتر شوم احساس می‌کنم به موجودی حقیر و بی ارزش بدل شده‌ام.» او پاسخ داد:

«نه! نه. این موقت است، روشنایی بعداً خواهد آمد تو حالا آنچه واقعاً هستی می‌بینی، تو هنوز عوض نشده‌ای اما خیلی روشن‌تر حقارت دنیای خودت را می‌بینی و این راه همواره همه چیز را روشن‌تر خواهد کرد.»

اگر چراغهایی روشن کنیم، عنکبوتها را خواهیم دید و شرّ را در خودمان.

پس چراغها را خاموش می‌کنیم برای اینکه هیچ چیز نبینیم. ما از این فرایند دردناک رشد عبور می‌کنیم چون آنچه اول می‌بینیم بهترین‌ها نیست، بلکه بدترین و تاریک‌ترین بخش است. بعد از آن روشنایی از راه می‌رسد.

ماریا: با این همه متوجه شده‌ام که باید خودم را دوست بدارم، حتی در کوچکترین چیزهایی که بنظر ما بد می‌رسد؛ وقتی آدم به خودش می‌گوید: تو بد هستی، شروع می‌کند به دیدن اینکه چقدر حقیر و احمق است.

آنچه مسلم است اینست که ما خودمان را دوست نداریم. وقتی ادعا می‌کنی که بد هستی به این دلیل است که خودت را دوست نداری. تو باید خودت را در کوچکی‌ها و حقارت‌هایت هم دوست داشته باشی. من فکر نمی‌کنم که فقط باید عوض شد، باید خود آگاه شد نسبت به کوچکی و آسیب پذیری خویشتن و فهمید که باید علیرغم همه اینها خود را دوست داشت و از دیگران خواست که ما را همان طور که هستیم بپذیرند.

— من موضوع را کمی متفاوت می‌بینم؛ به نظر من همه چیز در حرکت است، تغییر همیشه وجود دارد. معذالک احساس گناه ما را فلج می‌کند. تو چیزها را می‌بینی اما احساس گناه تو را فلج می‌کند، خودت را شایسته نمی‌بینی. من خودم اولین کاری که اینجا کردم اینست که بگویم چقدر پست هستم! برای اینکه شما گمان نکنید که در مقابل یک خردمند قرار دارید که همه پاسخ‌ها را در اختیار دارد، بلکه با یک آدم معمولی روبرو هستید. از این راه من به خودم کمک کردم. برای اجتناب از خلق تصویری کاذب از خودم و برای اینکه از ابتدا همانطور که هستم پذیرفته شوم. و این کار را بدون احساس گناه احمقانه انجام دادم.

ماریا: اما برای این کار باید خود را دوست داشت و در نتیجه از نشان دادن

خود همانطور که هستیم با کی نداشته باشیم. چون اصول زیادی هست که ما را فلج می‌کنند: این کار را نباید کرد، این حرف را نباید زد، مناسب نیست که این را بگویم و غیره.

— بدون هیچ شکّی.

آنا: من فکر می‌کنم که برای انجام این جهش اصل اینست که بپذیریم حقوقی داریم، به عنوان بشر این امکانات را داریم که ورای «دستورالعمل» را ببینیم.

— و بدون گناد. برای همین است که من خیلی به عنوان کاتولیک، به اولین معجزهٔ مسیح اندیشیده‌ام، کار او از نظر سیاسی صحیح نبود؛ اولین معجزهٔ او شفا دادن یک کور یا یک لنگ نبود، بلکه تبدیل آب به شراب بود و این کار برای نجات بشریت لازم نبود، نه. در عروسی قانا^(۱) وقتی شراب تمام می‌شود آنوقت عیسی به خود می‌گوید: «چه کنم؟» و بعد تردید نمی‌کند: من اقتدار تبدیل آب به شراب را دارم، پس این کار را می‌کنم. به علاوه آنرا به شرابی بسیار اعلی تبدیل می‌کند. برای من این نماد بیانگر این باور است: هر چند قرار است که من لحظات دشوار و پر رنجی را تجربه کنم اما راه، راه شادی است و نه راه رنج. گریزناپذیر وجود دارد و در انتظار ماست، همانطور که در کوه پنجم می‌بینیم، ما نمی‌توانیم از آن بگریزیم اما خود ما هم به جستجویش بر نمی‌خیزیم.

خوان: بنظر من این یکی از اشتباهات برخی ادیان است که فداکاری را به عنوان هدف معرفی می‌کنند. من همیشه می‌گویم که در انجیل هر وقت عیسی مسیح، با رنج و درد روبرو می‌شد، آنرا حذف می‌کرد. او می‌توانست بگوید: اشکالی ندارد، رنجت را نگاه دار، ترا قدیس خواهد کرد. نه، او تحمل دیدن رنج دیگری را نداشت، همه دردها را شفا می‌داد، مخصوصاً برای فقیران که از همه بیشتر رنج می‌کشند.

۱ تنها در انجیل یوحنا از اناجیل چهارگانه به این معجزه اشاره شده است. (م)

— من کاملاً موافقم. همه رنجهایی که در زندگی با آنها روبرو شده‌ام، اجتناب‌ناپذیر بودند، من هیچگاه دنبال آنها نرفتم که به عنوان ریاضت و از خود گذشتگی آنها را تحمل کنم. کلمه Sacrifice از دو کلمه Sacré و Office ساخته شده یعنی کار مقدس و بنظر من بیشتر به تعهد انسان در مورد هر کاری که می‌کند مربوط است. لحظاتی هست که تو باید از یک چیز بگذری تا قدرت انتخاب چیز دیگر را داشته باشی. اما فداکاری به عنوان گذشت فی نفسه معنا ندارد.

ماریا: بنظر من اصل از خود گذشتگی نیست، اینست که احساس کنی دوستت دارند. در این صورت همه چیز عوض می‌شود. شاید برای این است که مبلغین مذهبی از رنج و فداکاری باک ندارند چون می‌دانند که مورد محبت هستند.

خوان: در این صورت دیگر از خود گذشتگی مطرح نیست. عشق به تو کمک می‌کند تا نیاز به صرف نظر کردن را تحمل کنی و دیگری را بپذیری، اما پاداشی که می‌گیری به حدی است که دیگر نمی‌توان عمل را فداکاری خواند. کشیشی که اینجا در ریودوژانیرو روزانه به چهار صد نفر غذا می‌دهد احساس خوشبختی می‌کند. چون آنچه برای بیشتر ما حکم فداکاری دارد برای او ندارد. حالا اگر او بخاطر فداکاری این را بکند پس یک مازوخیست است.

ماریا: و این کار سالمی نیست.

خوان: و او خوشبخت نخواهد بود.

ماریا: مثلاً وقتی برای من سخت است که چیزی را فرا بگیرم و دیگران به من می‌گویند: «سعی کن، دوباره شروع کن مطمئن باش که موفق خواهی شد» آنوقت بالذت به کار می‌پردازم تا بالاخره بتوانم درست انجامش بدهم ولی اگر به من بگویند: تو یک احمق هستی! را هم را می‌کشم و می‌روم چون مرا وا می‌دارند که همواره آن کار را غلط انجام دهم.

پائولا: من دوست دارم دوباره به بحث درباره سفر بازگردیم، چون سفر ما را آزادتر می‌کند. با این همه مشکلی که در آن می‌بینم، در مدت سفر برایت نسبتاً آسان است که خودت را آزاد احساس کنی و بدنبال خود حقیقی‌ات باشی، خود را بیایی، همه چیز موجب غنا می‌شود مثل احساس عاشق بودن است. من کتابی درباره عشق خواندم به نام: دوستت دارم که سفر را به آغاز عشق تشبیه کرده که ناگهان تو را از همه چیز آزاد می‌کند. آنچه برایم از همه دردناک‌تر است و مرا به سوی «دستورالعمل» می‌راند اینست که باید با کسانی زندگی کنم که آنچه را من کشف کرده‌ام آنها کشف نکرده‌اند و این تضاد در من باقیست. از سویی آرزو مندم که آنها هم بتوانند آنرا کشف کنند و از سوی دیگر تردید دارم که آیا باید چنین شود یا نه؟

— مساله بزرگ همین جاست. هر روز روی ساحل آنرا می‌بینی صبح ساحل کاملاً خلوت است. بعد مادری با فرزندش از راه می‌رسد و در ساحل می‌نشینند بعداً چند تا جوان می‌آیند که توپ بازی کنند و بعد دخترهای زیبایی که مایو پوشیده‌اند و دنبال دوست می‌گردند. مادر دیگری که با بچه‌اش می‌آید پهلوی دخترهای زیبا نمی‌ماند چون خودش را زشت احساس خواهد کرد نزد جوانانی که توپ بازی می‌کنند هم نمی‌رود چون نمی‌خواهد بازی کند پس بطور طبیعی پهلوی مادر اولی می‌نشیند و بچه هایشان با هم بازی می‌کنند.

بعد پسران جوان زیبا رو می‌روند نزد دختران خوشگل. در ساحل دنیایی خود بخود سامان می‌یابد می‌فهمی؟ کم کم قبیله‌هایی شکل می‌گیرند: مادرهای بچه دار، پسران و دختران زیبارو و قبیله آنانی که به پیروزی می‌اندیشند. بطور خودبخود شکل می‌گیرند اما زمان می‌برد تا همه چیز بطور طبیعی سازمان یابد ما نمی‌توانیم در این مورد چیزی را عوض کنیم مادرها و فرزندان همیشه مادر و فرزند هستند ورزشکارها ورزش دوست دارند و راضی هستند و از اینطریق خداوند را ستایش

می‌کنند. نوعی فرایند همانند سازی وجود دارد.

برای همین است که من از مبارز راه روشنایی حرف می‌زنم، لحظه‌ای که تو ناگهان نگاه کسی را کشف می‌کنی که حدس می‌زنی در جستجوی چیز است مشابه آنچه تو می‌خواهی و این علیرغم نقص‌ها، مشکلات و حتی سستی و ذلت ادامه دارد. آنوقت احساس می‌کنیم که ما همیشه شایسته این جستجو هستیم، قادر به تغییر هستیم و در راهیم.

لزومی به قانع کردن دیگران نیست، موضوع یافتن کسی است که او هم خود را در دنیا تنها احساس می‌کند و به همان چیزهایی می‌اندیشد که تو می‌اندیشی منظورم را می‌فهمی؟ واضح صحبت می‌کنم؟
پائولا: مشکل اینست که این دیگران تعدادشان زیاد نیست یا حداقل من با تعداد زیادی برخورد نکرده‌ام.

— معذالک تعدادشان زیاد است و شگفت اینجاست که یک نویسنده یا یک کتاب می‌تواند تا حد زیادی نقش کاتالیزور را بازی می‌کند. اگر تو هنری میلر را بخوانی متوجه می‌شوی که چیز مشترکی با او داری و همینطور هم با بورخس پس یک فیلم یک کتاب اثر هنری بطور عام، نقش کاتالیزور عمده‌ای را بازی می‌کند چون به تو نشان می‌دهد که تنها نیستی و کسانی هستند که مثل تو فکر می‌کنند.

خوان: مثلاً اگر در هواپیما تو کسی را پیدا کنی که کتاب خاصی را می‌خواند می‌دانی که می‌توانی با او حرف بزنی.

پائولا: وقتی با قطار به ساراگوس می‌رفتم تا خانواده‌ام را ببینم، پدر و مادر بزرگم همراه من بودند. من درست پهلوی دختری بسیار جوان نشسته بودم که کتاب بریدا رامی خواند روز قبل از آن به نمایشگاه کتاب در مادرید رفته بودم و تصمیم داشتم یا کتاب بریدا را بخرم یا کوه پنجم را بالاخره نمیدانم چرا کوه پنجم را برداشتم و وقتی در قطار آن دختری را که نمی‌شناختم دیدم که دارد کتاب می‌خواند با خودم گفتم، چه همزمانی غریبی

دیروز من داشتم این کتاب را نگاه می‌کردم.

ماجرای را برایش تعریف کردم و در پاسخ گفت: من هم از خودم پرسیدم که آیا کوه پنجم را بخرم یا بریدا را. و من به او گفتم: «کوه پنجم نگاه کن آنرا توی کیفم دارم» بعد معلوم شد که او دختر یکی از دوستان عمه من است و در سارگوس زندگی می‌کند. نگاه کردم بینم اتفاقاً یک دوربین مخفی در کار نیست؟ بنظر می‌آمد این صحنه از پیش آماده شده باشد!

— من کاملاً تو را درک می‌کنم، چون برای من هم این احساس پیش آمده است که دارند از من فیلم برداری می‌کنند.

پائولا: گاهی از اوقات من کتاب مقدس را باز می‌کنم و دقیقاً مطلبی می‌آید که گویی دقیقاً برای من نوشته شده است و از خودم می‌پرسم: چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

— من همین مطلب را در مورد راننده تاکسی به تو گفتم انگار فرشته‌ای در آن لحظه از دهان دیگری سخن می‌گوید.

خوان: مثال کتاب خیلی پر معناست. اگر تو با کسی ملاقات کنی که دارد کتابی می‌خواند که دوست می‌داری می‌توانی بلافاصله با او حرف بزنی. اگر کتابی بخواند که اصلاً نمی‌شناسی کمتر توجه می‌کنی اما اگر کتابی باشد که خوب می‌شناسی فوراً متوجه می‌شوی که روی یک طول موج هستید.

پائولا: من معماری می‌خوانم و خیلی به هنر علاقه دارم، بنظرم می‌رسد که بسیاری از شیفتگی‌ها در هنر مدرن متمرکز شده است و اگر شانس شناختن یک نقاش را داشته باشی می‌فهمی که یک تابلو بسیاری از عواطف دوران ما را می‌تواند بیان کند. نظرت درباره هنر مدرن چیست؟

— من گمان می‌کنم که هنر همواره ترجمان یک نسل است، ترجمان احساسات یک نسل نسبت به معاصرینش مسلماً لحظه‌ای کلیدی فرامی‌رسد که در آن باید بین هنر و مد متمایز قایل شد. بدون تردید

شیوه‌های متعددی برای روایت یک داستان هست و معماری یکی از باور نکردنی‌ترین این شیوه‌هاست چون تاریخ بزرگ بشری توسط معماری روایت شده است. فرضیه‌های زیادی هست کتابهای زیادی هستند که درباره بناهایی سخن می‌گویند که بازتاب معرفت هستند. و این از اهرام مصر گرفته تا کاتدرالهای گوتیک و غیره کاملاً پیداست که هدف تنها ساختن یک بنا نبوده است. در یک بنا زندگی یک دوران، تاریخ، باورها و نحوه انتقال دانش به نسل بعد دیده می‌شود. در اینجا دیگر مد مطرح نیست بلکه ارائه بهترین‌های وجود بشر است. در هنر مدرن مبالغه‌هایی هست که گاهی هیچ ربطی به هنر ندارد. هنر قادر است با دل انسان ارتباط برقرار کند و از خودپسندی به دوراست. هنر چیزی نیست مگر انتقال آنچه طی زندگی خویش دریافته‌ایم به کاروان هستی.

خوان: در واقع هنر یک سفر است.

— اگر من به نماد یا تمثیل سفر اشاره می‌کنم برای اینست که زندگی را مانند کاروانی می‌بینم که نمی‌داند از کجا آمده و به کجا روان است. در حالیکه ما در سفریم کودکانی در کاروان به دنیا می‌آیند و قصه‌های مادر بزرگ را می‌شنوند که چیزهای بسیاری دیده است، بعد مادر بزرگ می‌میرد و بچه‌ها خود مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌شوند آنوقت آنها هم قصه سفرهای خویش را نقل می‌کنند و می‌میرند تاریخ از نسلی به نسل بعد تجربه‌ها را سینه به سینه نقل می‌کند و هنر معمولاً شیوه انتقال است. برای اینکه اصطلاحی از کیمیاگری به کار برده باشیم، انتقال جوهر اشیاء چون من نمی‌توانم به تو توضیح بدهم که جهان در سال ۱۹۹۸ چگونه بود وقتی ما، سه دختر جوان از مادرید، یک روزنامه نگار نشریه ال پائیس، یک شاعره و یک شاعر بزرگ دیگر با هم ملاقات کردیم. ما نمی‌توانیم این مطلب را توضیح بدهیم. با این همه شعر را داریم تا آنرا بگویند، نقاشی را داریم مجسمه‌سازی را و معماری را که از طریق آنها می‌شود عاطفه‌ای را

انتقال داد. روزی نوده‌های تو از مقابل بنایی که خلق کردای می‌گذرند و اگر تمام تاریخ آنرا نفهمند، مثل ما که نمی‌دانیم چه کسی انگورها را چیده است، از دیدن آن لذت خواهند برد این آن چیز است که جوهر می‌نامم.

— خوان: در کتاب گفتگوهایم با فرناندوساواتر، فیلسوف، او می‌گوید که ما می‌سازیم و این یادگارها را باقی می‌گذاریم، هنر، معماری همه چیز چون می‌دانیم که باید بمیریم و برای همین است که حیوانات، چون نمی‌دانند که می‌میرند، اثری از خود به جای نمی‌گذارند. و از این طریق فرهنگ پدید می‌آید. — شاید به دلیل تمایل ما به جاودانگی باشد که بچه می‌سازیم یا ساختمان می‌سازیم، هر چند به گمان من دلیلی فراتر دارد، اگر نه هنرمندان بچه دار نمی‌شدند چون به محض اینکه فرزندی داری، می‌دانی که اثری محکم از خودت به جا گذاشته‌ای و دیگر نیازی نیست که آثار دیگری به وجود آوری. به نظر من، ما همه این چیزها را می‌سازیم تا آنها را با دیگران قسمت کنیم، چون زندگی را دوست داریم، و نه به این دلیل که باید بمیریم چون عشق در ماهست مایلیم که همه چیز را با دیگران قسمت کنیم این عشق ما را سرشار می‌کند و به محض اینکه پر شدیم اولین چیزی که عشق به ما الهام می‌کند این نیاز است که آن را بشناسانیم. آنا: و هم چنین نیاز به روایت، چون نویسنده‌ها کارشان اینست که زندگی را روایت کنند.

— آن را زندگی کنند، تو آنرا دریافت می‌کنی، تبدیل می‌کنی و تقسیم می‌کنی. همانطور که در زایر کمپوستل سفر به دشت ستارگان گفته‌ام آگاپه عشقی است که ورای عشق است و تو ناچاری آنرا تقسیم کنی.

خوان: حالا که از آن حرف زدی، چطور تفاوت بین آگاپه و اروس را توضیح می‌دهی؟ در سفر به دشت ستارگان توسه نوع عشق بر شمرده‌ای.

— اروس عشق بین دو نفر است، فیلوس عشق به معرفت است و آگاپه ورای دوست داشتن و دوست نداشتن است، عشقی است که مسیح از آن

حرف زده وقتی گفته: دشمنانتان را دوست بدارید.

ما زیاد از دشمن حرف می‌زنیم، از حریف و من به‌خوان می‌گفتم که می‌توانم دشمنانم را دوست بدارم ولی بدون ترحم آنها را به شکل نمادین بکشم. این حقیقت شخصی من است، این نحوه دید من در زندگیست؛ من باور تناقض را به عنوان مرکز آفرینش می‌بینم.

زندگی مبارزه است، نبردی که در کتاب سفر حضور دارد نه خوب است و نه بد، برخورد انرژی‌هاست، اگر من حرکتی بکنم با پنجاه اتم یا ملکول هوا برخورد می‌کنم که آنها ملکولهای دیگری را به حرکت در می‌آورند و این بازتاب تا منتهالیه کائنات ادامه خواهد داشت، هر حرکتی که من می‌کنم، هر چه می‌گویم، هر چه می‌اندیشم مولود تضاد بین عناصر است. این در اساس آفرینش است، از زمانی که ما بیگ‌بنگ را می‌شناسیم، انفجار آغازگر مبارزه و تضاد را به رسمیت می‌شناسیم.

وقتی من شاید هجده سال داشتم کتابی خواندم که تاثیر بسیار زیادی بر من گذاشت: نام آن مها بهاراتا بود کتابی مقدس و کلاسیک کمی شبیه آنچه دون کیشوت برای ما هست.

این کتاب جزیی از حماسه ایست که تاریخ هندوستان را نقل می‌کند، بعد فیلمی بسیار خسته کننده از روی آن ساختند.

لحظه‌ای فرا می‌رسد که جنگی داخلی در شرف تکوین است چون پادشاه سلطنت را به برادر زاده‌اش سپرده و نه به پسرش. پسر اعتراض کرده و اعلام جنگ نموده و برادرزاده شاه پذیرفته است. جنگ داخلی غیر قابل اجتناب است. پادشاه که کور است، بالای کوهیست که جنگ بین دو لشکر در پائین آن آغاز خواهد شد جنگ پسر و برادرزاده‌اش، پرچم‌ها، جنگجویان، تیرو کمان‌ها... اینجا است که خداوند ظاهر می‌شود تا جنگ را تماشا کند. ژنرال یکی از لشگرها سوار بر ارابه مردانش را ترک می‌کند و وسط میدان جنگ می‌رود تیر و کمانش را بیرون می‌آورد روبه سوی

خداوند می‌کند و می‌گوید: «خدایا، چه دهشتی! اکنون اینجا کشت و کشتاری به راد خواهد افتاد، ما خواهیم کشت و کشته خواهیم شد، این یک برادر کشتی است و ما می‌دانیم که در لشکر مقابل آدمهای خوبی حضور دارند. استاد من یک طرف است و مادرم طرف دیگر. ما به سوی خونریزی می‌رویم، پس من نخواهم جنگید و همین جا خودم را فدا خواهم کرد. و خداوند به او می‌گوید: «داری چه می‌کنی؟» نبردی آغاز می‌شود و حالا وقت ترد و شک نیست. اگر زندگی تو را به اینجا کشانده است پس مبارزه کن اول برو بجنگ بعد درباره این مسایل با هم بحث خواهیم کرد، اما حالا تو در میدان جنگ هستی».

در حقیقت خداوند به او می‌گوید: نبردی که در پیش داری بخشی از حرکت جهان است. بخشی از نبرد سودمند بین نیروهای کیهانی.

خوان: یعنی تو جهان را به مثابه نبردی می‌پذیری؟

— اگر تا نهایت چیزها بروی همه چیز کشمکش و تقابل است نه به معنای کشمکش نادرست، به معنای نبرد درست، حرکت. سفر تمام می‌شود. تو به خانه باز می‌گرددی و از خود می‌پرسی و حالا چی؟ و دوباره کشمکش زاده می‌شود، اما این نبردی مثبت است چون تو را به حرکت وادار می‌دارد، حرکت به جلو.

خوان: می‌خواهی بگویی که نمی‌توانی انتخاب کنی؟

— می‌توانی بین دو راه کلاسیک یکی را انتخاب کنی، مراقبه یا مبارزه درست اما باید انتخاب کنی اگر تو کشیش تراپیست یا بورلیست یا چیز دیگری باشی، خودت را در معبد یا صومعه حبس می‌کنی و خودت را وقف مراقبه می‌کنی بر عکس اگر کسی باشی که نیاز به فعالیت دارد، مثل یسوعی‌ها دنبال معنویتی مبارزه جویانه خواهی رفت. هم چنین بین یوگای عمل و یوگای بی‌عملی یکی را بر می‌گزینی توقف معنا ندارد، چون خیر و شر وجود ندارد، همانطور که در شرایط ذکر شده خداوند می‌گوید،

فکر حرکت وجود دارد. و تا جایی که حرکت وجود دارد بیشتر اوقات ما چیزها را از دیدگاه خیر و شر نگاه می‌کنیم.

خوان: با وجود این گاهی تشخیص بین نیروهای خیر و نیروهای شر آسان نیست.

— وقتی تو داری مبارزه می‌کنی، بدون تردید نیروهایی را منفی می‌بینی و بر علیه آنها می‌جنگی در صحنه‌ای از رودخانه پیدرا واقع‌ای را نقل کرده‌ام که برایم اتفاق افتاده است. در اولیت^(۱) بودم با یک راهنمای عالی از اهالی ساراگوس می‌خواستم وارد یک کلیسا بشوم وقتی رسیدم در باز بود و آقای که آنجا نزدیک در بود گفت: «شما نمی‌توانید داخل شوید» پرسیدم: «چطور نمی‌توانم داخل شوم؟» و او گفت: «ظهر است و کلیسا بسته است.» از او عذر خواهی کردم و گفتم که اسپانیایی نیستم فقط چند روز در آن کشور هستم و باید اجازه دهد پنج دقیقه آنجا را ببینم و او گفت: «نه شما نمی‌توانید داخل شوید چون ظهر است و ساعت سه در را باز می‌کنند.» یکبار دیگر از او استدعا کردم و یکبار دیگر هم او گفت: «نه، نه،» «چرا نه؟ من داخل می‌شوم و شما می‌توانید مراقب باشید» هیچ منطقی نداشت، او بی‌کار آنجا ایستاده بود و تمام وقت هم همانجا می‌ماند.

این مرد نماد آن لحظه ایست که تو ناچار می‌شوی به چیزی که با تو مخالفت می‌کند نه بگویی خواه قانون باشد. خواه قدرت حاکمه یا هر چیز دیگری. لحظه ایست که چهره حریف آشکار می‌شود، لحظه‌ای نمادین که مسافر یا مبارز باید او را بکشد یا کشته شود، چون ممکن بود او خیلی از من قوی‌تر باشد و مرا بکشد. من حقارت و حشتناکی را تحمل کرده‌ام ولی مبارزه را دوست دارم.

خوان: مشابه ایرادیست که مسیح به فریسیان می‌گیرد وقتی شاگردانش

بهشت را رعایت نمی‌کنند چون بهشت برای آدمی آفریده شده و نه آدمی برای سبّت.

— دقیقاً دو نیروی متضاد در کار است تو مقاوم هستی نتایج را برآورد نمی‌کنی، خطر می‌کنی و این پرش در ورطه است که قبلاً حرفش را می‌زدیم. اعتماد است. من به آن آقا بی احترامی نمی‌کردم، نمی‌خواستم مزاحم رفتن او شوم چون ساعت ناهارش بود یا باید می‌رفت. او مانع ورود من به کلیسا می‌شد چون فکر می‌کرد که قانون این حق را به او می‌دهد. من این را نمی‌توانم بپذیرم. پس قانون را فراموش می‌کنم و بطور سمبولیک او را می‌کشم.

خوان: این مطلب ترا به یاد آن صحنه انجیل نمی‌اندازد که مسیح از والدینش اطاعت نمی‌کند؟

— بدون هیچ تردیدی عیسی بارها با مریم و یوسف رودرو می‌شود. خوان: مطلبی که بسیاری از کاتولیک‌ها را برآشفته می‌کند. — وقتی مادرش می‌رود او را ببیند و کسی را می‌فرستد تا وی را خبر کند عیسی می‌گوید: «مادرم؟ مادر من کیست؟»

پائولا: قبلاً من هم فکر می‌کردم که این کار به نوعی طرد مادر و برادرانش است، اما حالا می‌فهم که بیشتر مساله باز بودن ذهن است تا طرد دیگری. خوان: معنای جمله‌اش اینست: من باید راهی را دنبال کنم و تو نباید مانع من بشوی.

پائولا: گمان می‌کنم که با نگاه دوران ما برداشت اینست که اگر این حرف را من به مادرم بزنم، خوشش نخواهد آمد اما اگر آنرا بیشتر سعه صدر و باز بودن ذهن تعبیر کنیم نباید آزرده شود.

خوان: اگر تو این را نگویی چون می‌ترسی که مادرت واکنش بدی نشان دهد یا مانع از ادامه راهت شود این واقعاً یک انتخاب است. پائولا هم همین را می‌گوید:

تو باید انتخاب کنی، تو باید تصمیم به ادامه راحت بگیری هر چند موجب رنج مادرت گردد. این به آن معنا نیست که مادرت را دوست نداری این نبرد است بین عشق تو به مادرت و عشق تو به خودت که اجازه می دهد راحت را دنبال کنی. در این کشمکش تو باید انتخاب کنی.

— تضاد با خانواده اساسی است. من در کتابهایم خیلی درباره تضاد با خانواده ام که بسیار قاطع و رادیکال بودند، حرف زده ام. با این همه باید از آنها ممنون باشم چون آنها هم در مقابل من ایستادند مرا تربیت کردند، با من مخالفت کردند و مبارزه درست از اینجا نشأت گرفت.

پائولا: تو درباره زندگی در هر لحظه می گویی، این که راهی هست که باید دنبال کرد. اما بعد چیزهای بسیار دیگری هم هست که باید تجربه کرد. منظور این نیست که بگوییم: من از این راه می روم تا ببینم بعد چه پیش می آید، چون در هر شرایطی تو باید تصمیم بگیری که آیا وارد کلیسا می شوی یا نه؟ آیا حتماً باید به هر قیمتی شده مبارزه کرد یا نه؟

— مقابله کامل نه، فقط یک روز طول می کشد و بعد تو دیگر انرژی نخواهی داشت. برای همین است که در کوه پنجم، تعادل بین دوران سختی و دوران شفقت و رحمت وجود دارد. لحظاتی هست که باید نه بگویی و لحظاتی که باید خودت را رها کنی تا هدایت شوی و کاملاً رها کنی تا ببینی تو را به کجا می برند. این هیچ ربطی به اقتدار تصمیم گیری تو ندارد، این به معنای تصمیم نگرفتن نیست. من تصمیم می گیرم که خودم را رها کنم یا مخالفت کنم، اما انتخاب می کنم، سر دو راهی نمی مانم.

خوان: این مطلب در همه ادیان تقریباً مقدس بنظر می آید.

— بله و از زمان حاکمیت عطارد که رب النوع چهارراهها بوده است. اینجا در برزیل اگر تو جمعه شب از خانه بیرون بروی می بینی که در سر چهارراهها هنوز هم غذا می گذارند چون در همه مذاهب ارباب انواع به چهاره راهها نظر می کنند.

ماریا: چند روز پیش در خانه درباره کپکشان و هاویه صحبت می‌کردیم و به این توافق رسیدیم که هاویه بخشی از جهان است، و در واقع به رسمیت شناختن معنای همه چیز، حتی هاویه. اینجا در ریو که تناقض و حشتناکی بین محله‌های ثروتمند و محله‌های فقیر نشین وجود دارد اغلب این محله‌ها در کنار هم هستند و گاه با هم در می‌آمیزند..... چهار راه‌هایی که از آنها حرف می‌زنی و مورد توجه خدایان هستند نماد لحظات حساسی است که ما طی می‌کنیم. می‌دانیم که وقتی بر سر چهار راه قرار می‌گیریم، باید به یکی از راه‌ها برویم اما تمایل به برجا ماندن و حرکت نکردن داریم چون از ناشناخته می‌ترسیم خواه بد باشد و خواه خوب. و حتی اگر بالاخره تصمیم بگیری، هر تصمیمی که گرفته باشی، همواره چیزی کم خواهی آورد. انگار افسوس می‌خوری که چرا به راه دیگر نرفتی.

— مساله همین جاست ماریا. خیلی‌ها از من می‌پرسند: اگر در زندگیت فلان اتفاق افتاده بود چی؟ خزانه لغات شخصی من کلمه اگر را ندارد، جمله مشروط ندارم. نمی‌دانم چند هزار کلمه دارد اما کلمه «اگر» در آن یافت نمی‌شود. شاید نابود شوم چون در لحظه‌ای که راهی را انتخاب می‌کنم یا تصمیمی می‌گیرم آنرا دنبال خواهم کرد و ممکن است خوب باشد یا بد اما یک تصمیم است. اما در صورتیکه فکر کنم: اگر فلان کار را کرده بودم.....! همه چیز را خراب کرده‌ام.

ماریا: به نظر من اگر بتوانیم درباره راهی که باید طی کرد تصمیم بگیریم هرگز نمی‌دانیم که خوب خواهد بود یا بد. پس شاید تردید هم چیز خوبی باشد. در لحظات حساس تو نمی‌دانی که خوب است یا بد.

— ببخش ماریا، اما تو درباره اعتماد حرف می‌زنی، تردید هیچ ربطی به اعتماد ندارد. تردید در زمان تصمیم‌گیری وجود دارد اما تو اعتماد داری، می‌فهمی؟ تو همیشه در زندگی تردید خواهی داشت من همیشه تردید داشته‌ام و حالا تردیدهای بزرگتری دارم اما آنها مانع از

تصمیم‌گیری من نمی‌شوند. تردید در این نیست که آیا من اشتباه می‌کنم یا اشتباه نمی‌کنم. تو تصمیم می‌گیری و بعد می‌توانی تأمل کنی. آنچه در طول زندگی‌ام دریافته‌ام اینست که همواره امکان تصحیح وجود دارد، همیشه یک فرصت دومی پیش می‌آید.

مانورو: به لطف خدا این امکان تصحیح همواره وجود دارد.

— به لطف خدا!

ماریا: آنچه ما درباره‌اش حرف می‌زنیم لحظه پس از تصمیم است که موجب ایجاد تردید شده یا لحظه قبل از تغییر وقتی زندگی دوباره راه خود را ادامه می‌دهد؟

تردیده‌ها، بحران‌ها و راههای متقاطع وجود دارند. شاید عدم امکان ادامه آنچه آغاز کرده‌ای ترا وامی دارد که جستجو کنی، سفر کنی یا تضادی را بر انگیزی که به تو امکان یافتن راحت را بدهد. پس این بحران می‌تواند خوب باشد.

— بحران‌ها همیشه خوب هستند چون لحظاتی هستند که باید در آنها تصمیم گرفت.

پائولا: من یک دوست ایتالیایی دارم که قرار است به ریو بیاید، با هم در انگلستان بودیم و او به من گفت: پائولا من تعلیم و تربیت کلاسیکی دارم، رُمی هستم و تو می‌دانی که معنای کلمه کمال چیست، نه؟ و من به او گفتم که نمی‌دانم. آنوقت برایم توضیح داد: کامل بودن یعنی تمام بودن و آدم بدون بخش بد وجودش تام و تمام نیست اما باید تعادل را یافت. این یعنی کامل بودن. این مطلب آدم را آزاد می‌کند، به آدم اجازه می‌دهد که انسان بودن خود را بپذیرد و ببیند که خود هم کیهان و هم هاویه است.

— حتی عیسی وقتی کسی به او می‌گوید: «تو نیک هستی» عصبانی می‌شود و می‌گوید: «تنها خداوند نیک است.»

مانورو: چینی‌ها در کلمه بحران یک فرصت می‌بینند.

پائولا: دوست پسر من پیش از آمدن من به ریو دقیقاً این جمله را به من گفت. او کلمه بحران را به کار نبرد او گفت: «چینی‌ها در کلمه مشکل یک فرصت می‌بینند.»

مائورو: پائولو درباره زیارت حرف زده و درباره راه به عنوان جستجویی برای یافتن هویت خویش. پرسش اینست: آیا وظیفه ایست که در لحظه‌ای پایان می‌پذیرد یا دائمی است؟ آیا یک اتفاق است یا یک روند؟
— سؤال خوب است، مائورو.

مائورو: چون پشت این سوال توجیه یا معنای زیارت نهفته است.
— بدون هیچ تردیدی. من همیشه تلاش کرده‌ام تا پاسخی برای این پرسش مشهور پیدا کنم: من کیستم؟ و حالا دیگر تلاش نمی‌کنم. حالا دیگر پرسش نیست فقط پاسخ هست: من هستم. و از لحظه‌ای که هستم باید باشم. پس نمی‌توانم پاسخ دهم باید بی‌کم و کاست باشم. خداوند به موسی که می‌پرسد: «تو که هستی؟» می‌فرماید: «هستم آن که هستم» من فکر می‌کنم که ما هستیم همین هیچ چیز اضافه ندارد.

از این لحظه است که زیارت آغاز می‌شود. قبل از آن من هدفهایی داشتم فکر می‌کنم همیشه داشتن هدف مهم است داشتن تصور، سازمان دادن به زندگی اما با درک این مطلب که راه لذت بزرگ است.

مائورو: یعنی هدف فرایند است. حرمان بزرگ بسیاری از مردمان اینست که در زیارت یا در همه شکل‌های جستجوی درونی و بیرونی به نهایت نمی‌رسند چون معنای حقیقی آغاز را درک نکرده‌اند، مخصوصاً نباید فراموش کرد که اینجا مثلاً ما همه در جستجوی چیزی هستیم، هرکس به شیوه خود و به دلایل شخصی. من گمان می‌کنم که همه ما در اینجا معنای فرایند را درک می‌کنیم اما اگر تو کسی را همراه ما کنی که معنای فرایند را نمی‌فهمد حتی اگر عقاید ابراز شده او را شیفته کرده باشد، فقط موجب آشفتگی شدیدش خواهد شد.

— در واقع شعری از کاوافی شاعر بزرگ یونانی هست به نام

«ایثاک»^(۱) که از اسم شهری گرفته شده که اولیس می‌بایست بعد از جنگ به آن باز می‌گشت. این شعر که فوق العاده زیباست اینطور آغاز می‌شود هنگامی که به مقصد ایثاک رهسپار می‌شوی دعا کن که سفر دراز باشد... و در انتها می‌گوید: «حتی اگر در بازگشت آنرا بینوا یافتی، ایثاک تو را گول نزده است، چون سفر را به تو داده و معنای ایثاک همین است». فکر می‌کنم که او کاملاً حق دارد.

وقتی برای اولین بار کاتدرال سن ژاک را دیدم یکه خوردم. به خودم گفتم: این هم مکانی که در آغاز زیارت این طور در آتش رسیدن به آن می‌سوختم اما حالا تمام شد باید تصمیمی بگیرم. تا آنجا به وضوح می‌دیدم که باید به زیارت بروم و وقتی رسیدم فکر کردم: «و حالا چکار کنم؟ با این کاتدرال چه کنم؟ با همه این چیزها چه کنم؟» پس معنای سفر در ابیات ماچادو شاعر اسپانیایی سروده شده است: «مسافر راهی نیست، راه با قدم برداشتن ساخته می‌شود».

مائورو: بخاطر دارم که در مراسم خاکسپاری ژاکلین کندی کسی که سالهای آخر همراه او بود در لحظه‌ای که همه توقع شنیدن یک سخنرانی رسمی را داشتند تنها به خواندن شعر ایثاک اکتفا کرد، همان شعری که پائولو گفت.

— غیر ممکن است! من اصلاً نمی‌دانستم.

مائورو: چند دقیقه پیش درباره تقاطع‌ها حرف می‌زدیم درباره آری و نه، پیش رفتن یا پس رفتن، من مطالبی را یادداشت کردم و شاید خطرناکترین احساسات در مسیر راه «شاید» باشد که تامل در چهارراه را مجاز می‌شمارد. کلمه‌ایست که فلج می‌کند، که متوقف می‌کند و محتوای تأملی است درباره معنای پیش رفتن یا بازگشتن. یعنی دو نوع عمل پائولو تو گفستی که این هیچ ربطی به شک ندارد اما خیلی‌ها هستند که گمان می‌کنند این شاید نوعی عمل است وقتی تو بین شک و اعتماد تفاوت قایل می‌شوی این تردید نجات

بخش است، اما شاید نجات بخش نیست همان چیز است که عمل را نابود می‌کند.

آنا: بدترین درام برای انسان انتخاب است چون انسان می‌خواهد همه امکانات زندگی را با هم تجربه کند اما باید انتخاب کرد.

— اما این یک دام است، چون حقیقت اینست که وقتی تو انتخاب می‌کنی، همه چیز را تجربه می‌کنی، مطلقاً همه را زندگی می‌کنی. وقتی تو قدرت تصمیم‌گیری را به کار می‌بری همه راهها در راهی که تو خواهی پیمود متمرکز شده‌اند.

آنا: معذالک وقتی تو از راهی می‌روی آیا از آنچه می‌توانستی در راه دیگر زندگی کنی چشم نمی‌پوشی؟

— نه این یک تمثیل نیست یک واقعیت است. ما درباره الف حرف زدیم همه راهها همان یک راه هستند اما تو باید انتخاب کنی و تو در راهت همه راههایی را که برنگزیدی زندگی خواهی کرد. یک تمثیل است به این معنا که نیازی به چشم پوشی از هیچ چیز نخواهد بود. راهی که تو انتخاب می‌کنی همه راهها را دارد.

برگردیم به عیسی، او می‌گفت: «خانه پدر من اتاق‌های بسیار دارد» همه راهها به همان خدا می‌رسد انتخاب با توست اما می‌تواند صدها راه باشد. گذشتگان می‌گفتند: «هشت یا نه شیوه مردن هست» اگر تو راهت را انتخاب کنی این افسانه شخصی تو و سرنوشت تو خواهد بود آنچه نباید بکنی اینست که راه پدرت را یا راه همسرت را انتخاب کنی چون راه تو نیستند و به انتهای زندگی خواهی رسید بی آنکه راه خود را شناخته باشی. سایر راهها آن را در بر ندارند، اما آن راه همه راهها را در بر دارد.

آنا: می‌خواستم از تو بپرسم که آیا نمی‌ترسی از اینکه همه ماجراهای خصوصی ات را برای خوان تعریف کردی چون حالا برهنه خواهی ماند.

— نه از برهنه ماندن نمی ترسم برعکس فکر می کنم این وظیفه نویسنده است خیلی آسان است که خودت را پشت یک کتاب پنهان کنی و تصویری از خودت ارائه دهی که مجبوری با آن زندگی کنی و ترا دنبال خواهد کرد. من در موسیقی این را تجربه کرده ام: به ما نقشی را تحمیل کرده بودند من آنرا ایفا کردم اما دو یا سه سال بعد فاجعه ای روی داد آنوقت به خودم قول دادم که دیگر هرگز یک شخصیت یک پرسوناژ نخواهم شد.

حالا هستم ولی می خوام یک شخصیت حقیقی باشم نه شخصیتی که برایم می سازند.

آنا: ممکن است خیلی از خوانندگان یکه بخورند.

— صادقانه امیدوارم. عیسی مسیح خیلی خوب گفته است: شناختن حقیقت ما را آزاد خواهد کرد. حقیقت تنها شیوه آزاد بودن است. این به من امکان ادامه نوشتن می دهد. این کار را با روایت زندگیم انجام می دهم بی آنکه چیزی را پنهان کنم بطوری که امیدوارم پس از چاپ این کتاب تا بیست سال دیگر ناچار نشوم از خودم بگویم شاید این کار در این مرحله از نظر سیاسی صحیح نباشد اما پس از مدتی به من احترام خواهند گذاشت خودم را آزادتر احساس خواهم کرد خوانندگان خواهند فهمید که این حقیقت من است و مرا آنطور که هستم خواهند پذیرفت حتی اگر دائماً در فرایند حرکت باشم.

پائولا: وقتی می نویسی دنبال چی می گردی؟

— خودم در هر لحظه زندگی دروناً تغییر کرده ام و هنوز خودم را کاملاً درک نمی کنم هم چنین برای این می نویسم که بدانم دراین لحظه خاص نوشتن کی هستم.

آنوقت تغییر می کنم و باید کتاب دیگری بنویسم، از اینرو می توانم تغییرات متعددم را با دیگران شریک شوم، وجوه متعددم را، نوسانات

گوناگونم را درحدی که صادق و شریف هستم، این کار آسانی نیست اینهم نوعی تمرین انضباط است در کتابهایم هویتی دارم و اگر این هویت را در کتابهایم دارم مسلماً می‌توانم انرژی این هویت را ورای کلمات منتقل کنم. تنها طریق توصیف علت موفقیت جهانی من شاید همین است که چیزی ورای کلمات کتاب را انتقال می‌دهم اما توضیح این مطلب دشوار است.

مائورو: در مورد پرسوناژ مطلبی تعریف کنم وقتی گاری کوپر^(۱) را برای ایفای نقش جدیدی به هالیوود خواسته بودند از تهیه‌کننده جان فورد^(۲) که فیلم نامه را در اختیارش می‌گذاشته پرسیده بود: اسم جدید شخصیت گاری کوپر در این فیلم چیست؟ چون او فقط یک نقش بازی می‌کرد و آن هم نقش گاری کوپر بود. جان فورد پاسخ داده بود که نباید نگران باشد چون در این فیلم نیازی نیست شخصیت گاری کوپر را بازی کند این فیلم در ایرلند تهیه شد. نام آن «پسر از طوفان» بود و مورین اوهارا^(۳) نقش مقابل وی را داشت. داستان یک سنت است در شهری کوچک. داستانی عاشقانه بین جان فورد و سرزمین مادریش. تنها فیلمی بود که در آن گاری کوپر، نقش گاری کوپر را بازی نکرد و برای بازی در آن فیلم جایزه اسکار را برد.

اگر مصاحبه تمام شده است حالا من می‌خواهم مصاحبه‌ای با خوان آریاس داشته باشم چون می‌خواهم مطالبی را درباره کتابی که به پاپ وجیتولا و واتیکان اختصاص داده است بدانم.

گفتگوهای من با پائولو طی روزهای بعد هم ادامه پیدا کرد اما مایل بودم که این ملاقات و گفتگو با سه دانشجوی دختر که از پیش طراحی

1- Gary Cooper

2- Jhon Ford

3- Maureen O Hara

نشده بود پایان بخش کتاب باشد. این دختران سخنگوی جوانان متعددی در سراسر جهان هستند که به کتابهای این نویسنده برزیلی علاقه دارند و همانطور که در مورد کتابهای کاستاندا اتفاق افتاده بود، اکثراً کتابهای پائولو را موضوع اندیشه‌ها و تاملات خویش در مسیر جستجوی سرنوشت شخصی خود قرار می‌دهند.

انتشارات بهجت در زمینه عرفان و فرهنگ منتشر کرده است.

تهران - خیابان ولی عصر دوراهی یوسف آباد شماره ۸۰۴

تلفن و دورنگار ۸۹۵۷۱۷۶

اوستا

کهن ترین گنجینه مکتوب ایران باستان

ترجمه و پژوهش هاشم رضی

تسامل کاتاهما، یسنا، بشتها، و یسیرد

خرده اوستا و اوستای بایسته

به همراه حروف دین دبیرد. ادعیه و تصاویری از مراسم مذهبی. با چاپ نفیس

نورالعلوم

کتابی یکتا از عارف بی همتا شیخ ابوالحسن خرقانی

به کوشش عبدالرفیع حقیقت

به همراه شرح احوال و آثار شیخ ابوالحسن خرقانی

نورالعلوم از متون عرفانی و زیبایی فارسی است که هر خواننده فارسی زبانی با خواندن آن غرق در نور و شعف می شود.

شرح احوال و آثار سلطان العارفين

بایزید بسطامی

عارف بزرگ قرن دوم و سوم هجری

وقتی از او پرسیدند بر سر آب توانی رفت؟ گفت: چوب نیز بر سر آب رود. گفتند: در هوا توانی رفت؟ گفت: مرغ نیز در هوا رود. گفتند پس کار مردان و عارفان چیست؟ گفت: دل در کس نبندند جز خدای و نخواهند جز خدای، با مردمان نیکی کنند و محسوس باشند از برای خدای.

تمرینهای علمی یوگا نوشتۀ مسعود مهدوی

یوگا علمی است که بین جسم و جان هماهنگی ایجاد می‌کند و در نهایت باعث رهایی از تنش‌ها و اضطراب‌ها در زندگی شده و بر آرامش درونی انسان منجر خواهد شد. مسعود مهدوی از پیشگامان یوگای علمی در ایران است در این کتاب تجربیات سالیان طولانی خود را در اختیار علاقمندان قرار داده است.

جاناتان، مرغ دریایی نوشتۀ ریچارد باخ ترجمۀ لادن جهانسوز

چرا دشوارترین کار در جهان این است که پرندۀ ای را متقاعد کنی آزاد است؟ جاناتان مرغ دریایی است که می‌خواهد به آگاهی برسد. در طی این سفر عرفانی با دقایق و رازهایی آشنا می‌شود و در این سیر و سلوک خواننده را با خود همراه می‌کند. تصاویر زیبای کتاب بر متن دلکش کتاب می‌افزاید.

هیچ راهی دور نیست نوشتۀ ریچارد باخ ترجمۀ دل آرا قهرمان

هیچ راهی دور نیست در قلب یک مرغ عشق آغاز می‌گردد تا آدمی به جستجوی حقایق برخیزد که همواره می‌شناخته است. حقایق در باره دوستی، عشق در زندگی در این سیاره. این سفر آموزشی می‌تواند شما را به هر جا که می‌خواهید و به نزد هر کس که می‌خواهید با او باشید، ببرد.

Delaud, pour être
 merci en
 ma voix
 L'auto-collant

دل آرا (قهرمان) سپاسگزارم از اینکه صدای من در ایران هستی.
 پائولو کوئیلو

ISBN 964-6671-34-9



9 789646 671348



انتشارات بهجت
 تهران - خیابان ولی عصر
 دوراهی یوسف آباد
 شماره ۸۰۴ تلفن: ۸۹۵۷۱۷۶